

انتشارات نسل نواندیش

نخاعه
مردان

مکتب (مودب) سورا

نام آفریدگار کیتا

«نمی‌دونستم دنباله‌ی خوابم رو دارم می‌بینم یا واقعاً یکی صدام می‌کنه! هرچی که بود اصلاً ازش خوشم نمی‌اومد و داشت آزارم می‌داد! دلم می‌خواست بخوابم! تمام وجودم احتیاج به خواب داشت، مخصوصاً با بگومگویی که دیروز با فرناز کرده بودم! می‌دونستم تا چند روز جواب تلفنم رو نمی‌ده! به درک! بذار اونم بره! اصلاً همه برن! چه احتیاجی به کسی دارم! مگه تنهایی چه عیب شه؟! دارم راحت زندگی می‌کنم! دیوونه‌م مگه که برای خودم دردرس درست کنم؟! مگه علیرضا نبود؟ دست شیدا رو گرفت و رفتن محضر و عقد کردن و بعدشم یه مهمونی ساده! الان م دارن به چه خوبی با همدیگه زندگی می‌کنن!

اما صدا راحت‌نمیداشت و می‌دونستم اگه جواب ندم حتماً پتو از روم کشیده می‌شه و چقدر بدم می‌اومد که مامان صبح پتو رو از روم بکشه! آدم شب خوابه و معلوم نیست تو چه وضعی خوابیده و یا اصلاً داره چه خوابی می‌بینه و یه مرتبه پتو از روش بره کنار و...

چشمامو باز کردم و از تو گلوم یه صدای «هووم» در آوردم! آماده بودم بگم جمعه‌س که با یه جمله بخودم اومدم!»
- پاشو مهر داد! شادی نیست!

«از جام نیم‌خیز شدم و همونجور که پتو رو بخودم می‌پیچیدم، مامان رو نگاه کردم و آروم گفتم»

- یعنی چی نیست؟
- نیست دیگه! پاشو!
- «یه لحظه با خودم فکر کردم! دیشبم نبود!»
- شما برو، الان می آم.
- زودباش پس!
- «از جام اومدم بیرون و رفتم طرف دستشویی و یه آب به صورتم زدم و رفتم تو سالن که دیدم پدرم ته سالن رو یه مبل نشسته و خیلی ناراحت داره از پنجره بیرون رو نگاه می کنه. یه سلام کردم و رفتم تو آشپزخانه. می دونستم این جور وقتا نباید با پدرم صحبت کنم!
- تو آشپزخونه وضع همینطور بود! مامان رو یه صندلی پشت میز نشسته بود و با اومدن من سرش رو بلند کرد! یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد پایین! رفتم طرفش»
- همه ی خونه رو گشتین؟
- نیست! رفته!
- همه جا رو گشتین؟
- گشتم! گشتم! سه بار! نیست! رفته!
- «مونده بودم چی بگم یا چیکار کنم! برگشتم تو سالن. تازه متوجه سکوت سنگین خونه شدم!
- حتماً شادی رفته بود! چون وقتی تو خونه بود، هیچ جایی سکوت نبود!

با این حال رفتم طرف اتاق و رفتم تو! اتاق بهم ریخته بود!
چیزی که تو خونه‌ی ما سابقه نداشت! شادی اینجوری نبود!
برگشتم بیرون و اون یکی اتاق رو نگاه کردم!
اونجام نبود! می دونستم که نیست! مامان گفته بود اما نمی دونم
چرا اینجور موقع‌ها آدم دلش می‌خواد خودش مطمئن بشه!
دستشویی بیرون و حمام رو هم نگاه کردم! نبود!
پس شادی رفته بود!

برگشتم تو سالن! دلم می‌خواست با پدرم حرف بزنم اما
وقتش نبود! رفتم تو آشپزخونه و رو صندلی نشستم. مامان یه
لیوان چایی برام ریخت و گذاشت جلوم و در حالیکه اشکش رو
پاک می‌کرد گفت»

- حالا چیکار کنیم؟ زنگ بزنیم به...

«نذاشتم جمله‌ش تموم بشه و تند گفتم»

- اصلاً! اصلاً!

- پس...

- بذارین فکر کنم! فقط ده دقیقه!

«عادت نداشتم بلند با مامان حرف بزنم اما خیلی ریخته بودم بهم!
فکرم کار نمی‌کرد! از دست خودم عصبانی بودم! چرا دیشب
متوجه نشدم که شادی نیست! شاید می‌شد کاری کرد!
آروم آروم چایی‌م رو که همیشه عادت داشتم با شیر بخورم،
خالی خوردم و فکر کردم! سعی کردم آروم باشم و درست فکر
کنم!»

- به کسی زنگ زدین؟!
 - نه، منتظر بودم به تو بگم!
 - خونه‌ی شیدا اینا نرفته؟!
 - الآن زنگ می زنم!
- «تلفن رو برداشت و شماره‌ی شیدا اینا رو گرفت اما کسی جواب نداد!»
- جواب نمی‌دن! باید خونه باشن! جمعه‌س!
 - حتما خوابن!
 - خونه‌ی فرناز اینا نیست؟
- «با دست یه حرکتی رو هوا انجام دادم که یعنی ولش کن! می‌دونستم اونجا نیست! یعنی تا دیشب که نبود! فرناز تمام دیشب با من بود و داشت باهام دعوا می‌کرد!»
- حرفتون شده!
 - ولش کن مامان!
 - پس پاشو یه کاری بکن! دارم دق می‌کنم!
- «از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و یه خرده دور خودم گشتم و بعدش لباسام رو پوشیدم و برگشتم تو سالن! پدرم هنوز همونجور رو مبل نشسته بود! وقتی از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد یعنی نمی‌خواد اصلاً با کسی حرف بزنه! الآن می‌تونست خیلی کمک کنه اما تو این شرایط شاید ذهن خودشم کار نمی‌کرد! گذاشتم با خودش تنها باشه و رفتم تو راهرو و کفشامو پوشیدم! مامان دنبالم بود. مثل همیشه که می‌خواستم از خونه برم بیرون!

- زنگ بزن! هر چی فهمیدی زنگ بزن!

- شما ناراحت نباش! پیداش می‌کنم!

«اومدم بیرون و ماشین رو از تو پارکینگ برداشتم و از خونه زدم بیرون. نمی‌دونستم باید کجا برم! اومدم بیرون که مامان خیالش راحت بشه رفتم دنبال شادی اما نمی‌دونستم کجا باید دنبالش بگردم!

کنار خیابون پارک کردم و پیاده شدم و یه سیگار روشن کردم و تکیه‌ام رو دادم به ماشین! می‌دونستم باید یه کاری بکنم! حتماً! و خودم! پسر بزرگتر! و یه دنیا مسئولیت با همین کلمه‌ی بزرگتر نصیب آدم می‌شد! اما هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم تو ذهنم تمرکز ایجاد کنم! به هرچی فکر می‌کردم و تا داشتم به جایی می‌رسیدم یه مرتبه همه چی مثل کانال‌های ماهواره که روش پارازیت میندازن یه دفعه از هم می‌پاشید! و فکر فرناز! اه! فرناز لعنتی! وقتی که قهر هستیم هم دست از سرم بر نمی‌داره! اما الان بهش احتیاج داشتم تا بتونم فکر کنم! دیوونه وقتی پیشم بود عجیب احساس خوبی داشتم!

موبایلم رو در آوردم اما می‌دونستم تلفنم رو جواب نمی‌ده! همیشه همینطور بود! وقتی باهام قهر می‌کرد تا دو سه روز به تلفن‌هام جواب نمی‌داد! و من همیشه فکر می‌کردم که چیکار باید بکنم و هیچوقت عقم به چیزی قد نمی‌داد! اون وقت خودش، بعد از چند روز بهم تلفن می‌زد و بدون سلام و احوالپرسی، فقط می‌گفت: فکراتو کردی؟! و من می‌دونستم که وقت آشتی کرده!

یه Message براش فرستادم! فرناز اتفاق بدی افتاده! شادی رفته!

خدا خدا کردم که وضع مخابرات خوب باشه و صبح جمعه‌ای همه سر کارشون باشن، که اختلال در شبکه نباشه و پیامم بره که رفت و تأیید ارسال رو گرفتم! خیالم راحت شد! حالا باید صبر می‌کردم! می‌دونستم الان م چیکار می‌کنه! چند بار موبایلش بهش هشدار می‌ده و اون توجه نمی‌کنه اما بعدش می‌آد و پیام رو می‌گیره! فقط خدا کنه که لجبازی نکنه! شروع کردم همونجا قدم زدن! حتماً باید ده بار زنگ Message صدا کنه، هریک دقیقه یک بار! اینم می‌دونستم که چطوری موبایلش رو تنظیم کرده! درست ده دقیقه بعد موبایلم زنگ زد! پس خوب فرناز رو شناخته بودم! و عجیب اینکه با این همه شناخت هنوز با هم نامزد بودیم و کار به ازدواج نکشیده بود!

- سلام!
- چی شده؟!
- شادی رفته!
- کی؟!
- نمی‌دونم!
- یعنی چی نمی‌دونی؟!
- نمی‌دونم دیگه! تو ازش خبر نداری؟!
- نه! جاهای دیگه رو هم چک کردی؟!
- نه، یعنی راستش یه جوری‌ام!

- «سکوت کرد که گفتم»
- اصلاً فکرم کار نمی‌کنه!
- «بازم سکوت کرد که عصبانی شدم و گفتم»
- نمی‌خوای حرف بزنی؟! خداحافظ! اصلاً بیخودی به تو گفتم!
- «می‌دونست که اینجور وقتاً حتماً تلفن رو قطع می‌کنم! اونم
- منو خوب میشناخت، ولی هنوز فقط با هم نامزد بودیم!»
- کاری از دستم بر می‌آد بگو!
- تنهایی نمی‌دونم چیکار باید بکنم!
- می‌خوای پیام؟
- آره!
- با اون برنامه‌ی دیشب؟!!
- تو رو خدا شروع نکن! الآن که وقتش نیست!
- «یه لحظه مکث کرد و بعد گفت»
- به بابا می‌گم! کجایی الآن؟!!
- نزدیک خونه! مامان خیلی ناراحته! اومدم بیرون که حداقل یه
- امیدی پیدا کنه!
- پدرت چی؟
- اونکه اصلاً با کسی حرف نمی‌زنه!
- مثل همیشه!
- «جواب ندادم که گفت»
- بیا دنبالم!
- ده دقیقه‌ی دیگه اونجام!

- می‌خواهی به بابا اینا بگم که بیان کمک؟!
- نه! نه فعلاً! حاضر شو اومدم!
- «بدون خداحافظی و چیزی، موبایل رو قطع کرد! خیلی از دستم عصبانی بود! بازم خوب شد لجبازی نکرد! سوار ماشین شدم که موبایلم زنگ زد، فرناز بود.»
- دوباره سلام!
- قبل از اینکه بیایی، یک سر برو اون کیوسک روزنامه فروشی دم خونه‌تون! ازش بپرس شاید چیزی بدونه!
- باشه! باشه!
- «اومدم تشکر کنم که قطع کرد! چه فکر خوبی! چطور به عقل خودم نرسید؟!
- حرکت کردم و کمی اون طرف‌تر ایستادم و پیاده شدم و رفتم طرف کیوسک روزنامه فروشی علی آقا! از اون موقع که یادم می‌اومد، علی آقا اینجا دکه داشت و روزنامه می‌فروخت و غیر از اخبار کشوری، اخبار محله هم دستش بود!
- روز جمعه بود و سرش خلوت. رفتم جلو و سلام کردم. رو به صندلی تو دکه نشسته بود و سرش رو گرفته بود تو دستش! با شنیدن صدا، یه نگاهی به من کرد و از جاش بلند شد و گفت»
- سلام آقای مهندس! چطور این وقت صبح؟!
- علی آقا منکه همیشه صبح‌ها خیلی زودتر از اینها می‌آم و روزنامه می‌گیرم و می‌رم سرکار!

- اون روزای هفته س مهندس جون! نه جمعه! شما جمعه ها زودتر از یازده از خواب بلند نمی شی!

«خندیدم! نمی دونم چه جوری همه چیز رو می دونست!»

- چایی بریزم؟

- نه علی آقا، ممنون!

- طوری شده؟ به نظر ناراحت می آی؟

- از کجا می فهمی علی آقا؟!

«آروم یه بسته سیگار از تو بساطش برداشت و بهم تعارف

کرد که اشاره کردم نمی کشم خودش یکی آتیش زد و گفت»

- آقای مهندس! وقتی به دنیا اومدی، شاید جزء اولین آدمایی بودم که خبردار شد!

«یه پک به سیگار زد و دودش رو داد رو هوا و نگاهش کرد و

گفت»

- ای روزگار! انگار همین چند وقت پیش بود! چقدر زود میگذره

این روزا! ماشین آقات پیچید تو کوچه و افتاد تو جوب آب! تا رفتم

جلو که دیدم آقات داره می خنده! اومد پایین و سلام و علیک کرد!

گفتم آقای مهندس، پدر جلوبندی در اومده و داری می خندی؟! بازم

خندید و گفت خانمم فارغ شد علی آقا! یه کاکل زری! رفتم جلو و

بغلش کردم و بهش تبریک گفتم! بعدشم ماشین رو از تو جوب در

آوردیم! انگار همین چند وقت پیش بود بعدشم که یا بغل خانم

مهندس دیدمت و یا تو کالسکه! از وقتی که دست و پا دار شدی و

تو این کوچه آتیش سوزوندی، تقریباً هر زو دیدمت! یه روز شاد

یه روز غمگین! چندبار تا حالا تو و دوستات رو تو این دکه قایم کرده باشم خوبه؟! یادته دنبالت که می کردن؟!

«زدم زیر خنده که یه نگاهی بهم کرد و گفت»

- اون دختره اسمش چی بود؟ یادم رفته! حالا ولش کن! خلاصه آقای مهندس جلو چشمم بزرگ شدی! چطور حالا نفهمم که خوشحالی یا ناراحت؟ بقیه تونم همینطور! دوستات! بچه محله هات! همه تون! یادت رفته همیشه یه تیرکمون تو جیبیت بود؟ تازه اینکه تویی! آقام همینطور! تو همین کوچه باهاش فوتبال بازی کردم! باورت می شه؟

- با پدرم؟!

- بعله! از من سه چهار سال کوچکتره!

- نمی دونستم!

- آره بابا جون! فقط اون رفت دنبال درس و مشق، ما رفتیم دنبال کار! اون شد مهندس و من شدم روزنامه فروش! با دوچرخه روزنامه بردم در خونه ها! انقدر روزنامه فروختم که فکرشم نمی تونی بکنی! شماها همه یه الف بچه بودین! علی، شاهین، بهزاد، مهدی، سعید، مهرداد و چی و چی و چی دیروز! پسر بچه های تخس و شیطان! بعدشم که هیجده نوزده سالتون شد، جوونای پر شر و شور محل! واسه همتون شده بودم بانک! هر وقت قراری چیزی داشتین، ازم دستی می گرفتین! حواسم به همه تون بوده! اگه می دیدم با آدمای ناجور دارین نشست و

برخواست می‌کنین، یه جورایی به باباهاتون خبر می‌دادم! یادته یه
چند وقت یه پسرکی بود که زیاد آدم بابی نبود؟! یادته یه مدت
باهاش می‌گشتی؟

«یه خرده فکر کردم و گفتم»

- احمد رو می‌گی؟!

- پس یادته؟ یادته یه روز همین جا بابات دعواش کرد و گفت
دیگه پاش رو اینجاها نذاره؟

- آره، علی آقا، یادمه!

- اون کار من بود! من به بابات گفتم نذاره تو باهاش بگردی!
بچه‌ی نابابی بود! می‌دونی الان کجاس؟

- نه، بعد از اون جریان دیگه ندیدمش! کجاست؟

- زندان!

- چرا؟

- ولش کن! داستان اونم درازه! خلاصه حواسم به همتون بوده
تا امروز شدین دکتر و مهندس و مدیر و معلم و دبیر! همین شما
شیطونای دیروزی که یه دقیقه از دست تون راحت نبودم! حالا
ببینیم عمرم به بچه‌هاتون قد می‌ده!

- ایشالا همیشه زنده باشین! شمام انگار امروز حال خوشی
ندارین!

«یه خنده‌ای کرد و گفت»

- قاعدتاً! بایدم بفهمی که من کی خوشم و کی ناراحت!

- چی شده علی آقا؟

- بعد از یه عمر که این یه گله جا زندگی کردم، حالا می گن سد معبر کردی! باید دکه ت رو جمع کنی! می خوان ورش دارن و ببرن اون کوچه پشتی!

- برای چی؟

- چه می دونم! بقیه ی کاراشون برای چیه؟

- ما نمی داریم! تمام محل برات امضا می دن که باید اینجا باشی!

- زنده باشی اما اینا وقتی می خوان کاری بکنن به این چیزا گوش

نمی دن! یه عمر اینجا بودم! تک تک آدمآ رو می شناسم! رفتن از

اینجا برام مثل مردنه! نه بخاطر اینکه اونجا خلوته و مشتری ندارم!

نه والا! نون این کار بخور و نمیره! این چهار تا تلک و پلک اگه نبود

که دیگه هیچی! اگه سیگار و کیک و این چیزا نباشه که دیگه هیچی!

ولی اونش برام مهم نیست! می دونم اگه دکه رو از اینجا ببرن،

می میرم! پیر می شم و می میرم! مثل اینه که از خونواده م جدام کنن!

من با این آدمآ عمر گذروندم! هیچوقت هیچکس اینجا ازم ناراضی

نبوده و شکایت نداشته! این گوشه چیکار به معبر داره که می گن

سد کردی؟

- پس حرف شون چیه؟

- می گن این چند وقته اینجا رو شلوغ کردی! جمع می شن و

بحث می کنن! حرف می زنن!

- یعنی حرف نزنن؟

- ڇه مي دونم! ولش ڪن حالا! خودتو ناراحت نڪن! نگفتي ڇي
شده؟ واسه ڇي ناراحتي؟

- ٻري شادي علي آقا!

- شادي ڇي شده؟

- نيست! نمي دونيم ڪجاست!

- شادي؟

«بعد يه فكري ڪرد و گفتم»

- آره! نديدمش! خيلي وقته! ڇطور حواسم نبوده! انگار پير شدم
ديگه! قديما تا چند وقتي از چيزي بي خبر بوديم و پي اش رو
مي گرفتيم! حالا...

- پس شمام ازش خبري ندارين؟!

- نه والا! خيلي وقته!

- حواستون هست اگه ديدينش يه خبري به ما بدين؟

- حتما! حتما! رو چشمم! امروز جمعه س و خلوت! از فردا به

همه مي گم! مي گم دنبالش بگردن! حتما!

- دست شما درد نڪنه! ممنون! منم به بابا مي گم يه نامه چند

صفحه اي بنويسن و اهالي امضاء ڪنن ڪه شايد دست به ڪيوسڪ

شما نزن!

- خدا حفظت ڪنه! ايشالا اونم پيدا مي شه!

«باهاش دست دادم و برگشتم طرف ماشين و سوار شدم و

حرڪت ڪردم. وقتي از جلوي ڪيوسڪ رد مي شدم ياد تمام اون

روزاي افتادم ڪه ديدمش! ديدم و متوجه ش نشدم! اين دڪه جزئي

از خاطرات منه! حتی اگه از اینجام ورش دارن، من بازم می بینمش!
 این دیگه تو ذهن من ثبت شده! تو ذهن همه‌ی اهل محل ثبت شده و
 نمی‌شه پاکش کرد! شاید ماه می‌آد و می‌ره و من حتی یه بارم
 نگاهش نمی‌کنم اما چون می‌دونم اونجاس خیالم راحت‌تر! نه به خاطر
 خریدن روزنامه! به خاطر بودنش تو خاطرات مون! نمی‌شه که یه
 دفعه یه گوشه از خاطراتمون خالی بشه! اهالی این محل کجا یه
 همچین چیزی خواستن که به اسمشون می‌خوان بر ضد خودشون
 کار کنن؟! باید یه نامه بنویسیم و همه امضا کنن که دست از سر
 علی آقا بردارن! علی آقا مثل یک عضو از خانواده‌ی ماهاست!

هر روز که از خونه بیرون اومدیم، هم این دکه رو دیدیم و هم
 علی آقا رو! اونم همینجور! ما به هم عادت کردیم! به دیدن هر
 روزه‌ی هم! حالا چطور بهمون می‌گن که از این به بعد نباید
 همدیگه رو ببینن؟

یه مرتبه دلم گرفت! احساس تنهایی کردم! یعنی دیگه هر روز
 نمی‌تونم علی آقا و دکه‌ش رو ببینم و مطمئن بشم خاطراتم
 سرجاشه؟! اون موقع که داشت برام جریان رو می‌گفت درست
 متوجه نشدم! هر چیزی اول به صورت کلمات وارد ذهن می‌شه!
 کلماتی که ذهن می‌شناسدشون! معنی اونا رو درک می‌کنه و بعد
 کلمات اثرشون رو میذارن!

حالا اثرشون رو روی من گذاشتن!

غمگین‌تر شدم!

درسته که رفتن شادی خیلی غمگینم کرده بود اما محو شدن
خاطراتم چیزی نبود که بتونم بهش فکر نکنم!

کمی بعد رسیدم دم خونه‌ی فرناز که دیدم همون جلوی در
ایستاده! تا ماشین رو نگه داشتم و اومد جلو! پیاده شدم و سلام
کردم که گفت:

- از روزنامه‌فروشی تون پرسیدی؟
- آره، گفت خیلی وقته که شادی رو ندیده! خیلی هم ناراحت بود!
«همونجور که داشت سوار ماشین می‌شد گفت»
- سوار شو بریم!
- «برگشتم و به خونه‌شون نگاه کردم! مادرش داشت با لبخند
نگاهم می‌کرد! براش دست تکون دادم که با سر جوابم رو داد.
سوار شدم و گفتم»
- کجا بریم؟!
- خونه‌ی شیدا اینا!
- انگار نبودن! مامان تلفن کرد، کسی بر نداشت!
- شاید خوابن و تلفن رو از پریز کشیدن! فعلاً بریم!
«حرکت کردم و آروم گفتم»
- فرناز! اگه پیداش نکنیم چی؟
- بیچاره می‌شیم! یعنی همه‌مون بیچاره می‌شیم!
- «بعد یه خرده مکث کرد و در حالی که داشت خیابون رو نگاه
می‌کرد گفت»
- ناراحت نباش، پیداش می‌کنیم! به امید خدا!

«نگاهش کردم! مثل همیشه قشنگ و ناز! یه شلوار جین روشن پوشیده بود با یه روپوش سفید قشنگ. روسریش رفته بود عقب و موهای معلوم بود! سیاه عین شب!

از نیمرخ که مثل فرشته‌ها بود، وای از اون موقع که برمی‌گشت طرفم و نگاهم می‌کرد! مخصوصاً وقتی کمی عصبانی بود! روسریش رو درست کرد و گفت»

- حتماً مامان خیلی ناراحته!
- آره، خیلی!
- حق داره!
- هنوز از دستم عصبانی هستی؟
- ببین مهرداد! من فقط اومدم که بهت کمک کنم! مثل یه دوست نه نامزدت!
- آخه من چیکار کنم؟ تو خودت بگو! آخرش اینه که ماشین رو بفروشم! مگه چند می‌خرن؟
- باید قبلاً فکرش رو می‌کردی!
- آدم که نمی‌تونه قبل از عاشق شدن براش برنامه‌ریزی کنه! من چه می‌دونستم که فقط یه دفعه تو رو می‌بینم و عاشقت می‌شم!
- «اینو که گفتم یه خرده آروم شد و گفت»
- آخه پس پدرت چی؟
- لج کرده!
- اینکه نمی‌شه!
- فکر می‌کنی من از این جریان خوشحالم؟!

- می‌دونم نیستی اما باید یه کاری بکنی!
- به خدا شب و روز تو فکرشم! از شرکت تقاضای وام کردم! می‌دن بهم اما فکر می‌کنی چقدره؟ الآن یه عروسی چقدر خرجشه؟! همین فقط دویست نفر رو دعوت کنیم؟!
- چاره‌ای نداریم! همونجور که پدر تو لج کرده، پدر منم لج کرده!
- منکه همه‌ی شرایط رو قبول کردم! فقط این عروسی گرفتن اگه می‌شد یه جور دیگه...
- حرفشم نزن!
- باشه اما بدون که من به هر دری زدم! به هر کسی که میشناختم رو انداختم! ولی این روزا کی پول دست کسی می‌ده؟! یارو داره از بیماری می‌میره، کسی بهش پول ویزیت یه دکتر رو قرض نمی‌ده چه برسه به هزینه‌ی بیمارستانش! حالا من می‌خوام برای خرج و مخارج عروسی ازشون پول قرض کنم! به هر کدومشون که گفتم بهم خندیدن و گفتن...
- «بقیه‌ش رو نگفتم که گفت»
- گفتن چی؟
- ولش کن!
- نه، بگو!
- همون محضر! یه عقد معمولی!
- دخترشون رو از سر راه آوردن؟! اصلاً تو روت می‌شه بری این حرف رو به پدرم بزنی؟!

- نه!
- خب!
- دارم جون می کنم دیگه!
- نه! فقط داری زندگی معمولی ت رو می کنی!
- به خدا اینطور که تو فکر می کنی نیست! شب و روز تو فکرشم!
- اگه یکی پیدا می شد که بهم پول قرض می داد، بعد از شرکت می رفتم مسافرکشی می کردم و خرد خرد بهش پس می دادم.
- از همین حالا برو! منتظر نباش کسی بهت پول قرض بده بعد
- بری مسافرکشی! آدم که می خواد ازدواج کنه باید از همون لحظه به فکر باشه!
- تو نمی تونی از شرکتت وام بگیری؟
- تقاضا کردم! ولی اونم مگه چقدر می شه؟ تنها مخارج عروسی که نیست! پول ودیعه ی یه آپارتمان چهل پنجاه متری چقدره؟
- «هیچی نگفتم! خودم به همه ی اینا فکر کرده بودم! به هیچ نتیجه ای هم نرسیده بودم! ای خداجون چی می شد مثلاً یه شب وقتی دارم بر می گردم خونه، تو یه خیابون خلوت ببینم که چند نفر ریختن سر یه پیرمردو دارن به زور چمدونش رو می گیرن!
- من برسم و برم کمک پیرمردو و نجاتش بدم و بعد اونم به عنوان جبران، در چمدون رو باز کنه و چند میلیون بهم پول بده! حقم هست دیگه! تمام پول هاش رو که نجات دادم هیچی، جونش رو هم نجات دادم!

واقعاً زده به کله‌م! ابتدای دیوانگی همینه دیگه! تخیلات احمقانه! آدم همینطوری وارد توهم می‌شه و کم کم توش گیر می‌کنه و می‌مونه! درست مثل من! تازگی‌ها خیلی از این رویاها، یا دقیق‌تر بگم اوهام وارد ذهنم می‌شه و جالب اینکه خودمم بهش بال و پر می‌دم! حتی به جزئیاتش هم فکر می‌کنم! مثلاً وقتی اون پیرمرده رو دیدم که چند نفر ریختن سرش، چه جوری برم جلو که موفق بشم! چون اگه موفق نشم ممکنه که تمام کاسه کوزه‌ها سر خودم بشکنه! یعنی یارو فکر کنه که من با اونا همدستم! باید زود قفل فرمون رو در بیارم که دست خالی نباشم! قبل‌شم باید ماشین رو خاموش کنم و دزدگیرش رو بزnm! بعدم که می‌رم جلو باید داد و فریاد کنم و بگم آی دزد! آی دزد! که بترسن و هول بشن! نباید با قفل فرمون تو سرشونم بزnm! یه مرتبه خونریزی مغزی می‌کنن و واویلا! اون موقع منو می‌برن زندان و پیرمرده هم می‌ره دنبال کارش! باید به پا و کمرشون بزnm که فقط دردشون بیاد و فرار کنن! بعد می‌رم و پیرمرده رو از رو زمین بلندش می‌کنم و چمدون پر از پول رو بهش می‌دم! اونم از خوشحالی بغلم می‌کنه! بهش می‌گم این وقت شب نباید شما تنها بیائین تو یه کوچه‌ی خلوت! بیاین برسونمتون. بعد سوار ماشینش می‌کنم و همونجا تو ماشین در چمدون رو باز می‌کنه و چند تا بسته پنج هزار تومنی بهم می‌ده! چهارتا بسته! یعنی چهارتا که بدردم نمی‌خوره! مگه چقدر می‌شه؟ دو میلیون! من، هم جونش رو نجات دادم و هم پولش رو! ده تا بسته بهم می‌ده که بشه پنج میلیون! که بازم

هیچی نمی شه! اصلاً تو چمدون همه چک پوله! چک پول صد هزار تومنی! آره! صد هزار تومنی! یه بسته ش رو که بده می شه ده میلیون! عالیه!»

- مهرداد!

- عالیه!

- هان؟!

- هیچی! هیچی!

- چی عالیه!

- هیچی بابا! داشتم فکر می کردم!

- می گم من پیام با پدرت صحبت کنم؟

- نه، اصلاً! یعنی الان که اصلاً نمی شه! اگه شادی پیدا بشه خیلی چیزا درست می شه! خدا کنه خونه ی شیدا اینا باشه! تو فعلاً فکرشو نکن! بالاخره یه کاریش می کنم!

«ساکت شد و سرش رو برگردوند طرف شیشه و بیرون رو

نگاه کرد. دلم خیلی براش سوخت! برای خودمم سوخت!

ناسلامتی مثلاً من باید مرد باشم و ندارم نامزدم غصه بخوره و

هر جوری هست باید از یه جایی پول تهیه کنم! لعنت به من که

تمام این مدت به فکر نبودم که یه مبلغی جمع کنم و کنار بذارم!

هرچی در آوردم خوردم! یعنی شرکت حقوق درست و حسابی

که نمی داد! همون روز اول که برای استخدام رفته بودم، تو

برگه ای که باید پر می کردم، حقوق درخواستی م رو نوشته بود.

منم از ترسم خیلی پایین نوشتم و اونام قبول کردن! کاشکی

بیشتر می نوشتم! اون وقت شاید یکی دیگه رو استخدام می کردن! بازم بیکار می موندم! مثل هفت هشت ماهی که بیکار، این در و اون در می زدم! بدیش اینه هر سال انقدر تورم بوجود می آد که حقوقه به هیچ جایی نمی رسه! اصلاً بیخودی رفتم تایلند! درسته که ارزون ترین تور رو گرفتم اما بازم کلی پول خرج شد! یعنی اونجا خرج زیاد شد! کاشکی نمی رفتم! چه می دونستم که به یه همچنین گرفتاری برمی خورم! روزی که رفتم بانک پول بگیرم برای خریدن دلار یادمه! چقدر خوشحال بودم! می خواستم یه هفته تموم اونجا خوش بگذرونم و تلافی خیلی چیزایی رو که نداشتم در بیارم! یه ساعت تو نوبت بانک منتظر موندم اما عین خیالم نبود! همه ش به شوق رفتن!

خوش به حال این کارمندای بانک! می دونن چه جوری باید وام گرفت! همه ی راه و چاه و سوراخ سنبه ها شو بلدن! چه کیفی می کنن! همه ش پول زیر دست و بال شونه! آخ اگه منو میذاشتن تو بانک و بهم مثلاً می گفتن درست یه دقیقه وقت داری و می تونی هر چقدر می تونی پول برداری و بری! یه دقیقه م نه! سی ثانیه! چی می گم! ده ثانیه! تو ده ثانیه بیست میلیون تومن بر می داشتی! اینا که تو این فیلم ها می رن بانک می زنن چقدر گیرشون می آد! می رن سر گاو صندوق و تند تند پول ها رو می ریزن تو کیفشون! تو ده ثانیه چقدر اسکناس می تونن بریزن تو کیف؟ حالا چرا ده ثانیه؟! اونا که وقت زیاد دارن! اگه زنگ خطر رو نزنن، هیچکس نمی فهمه و راحت کارشون رو می کنن! فقط باید

صورت شون رو بیوشونن که از شون فیلم بگیرن! اینجام الان تمام بانک ها دوربین دارن! همشونم زنگ خطر که به کلانتری وصله! هرچند که انقدر خیابونا شلوغه و ترافیک که تا بخوان حرکت کنن و برسن به بانک، دزدا رسیدن خونه شون! اما بانک ها همه مامور مسلح دارن! ولی همه ش یه گوشه نشسته و حواسش نیست! سه نفر با هم حمله کنن به بانک اصلاً نمی تونه تگون بخوره!»

- مهرداد! این خیابون نبود؟!

- هان؟!

- حواست کجاست؟ انگار رد شدیم!

- آره، از بعدی می ریم! راه داره!

- دیشب که از دستت خیلی عصبانی بودم...

- خب؟

- هیچی!

- عصبانی بودی، چی؟

- پدرم!

- خب؟!

- خیلی ناراحت شد!

«هیچی نگفتم که گفت»

- می خواست بدونه که چیکار می کنی!

- تو چی گفتی؟

- گفتم دنبال وام و این چیزایی!

- پدرت چی گفت؟

- هیچی!
- «بازم هیچی نگفتم»
- مامانم صدام کرد تو اتاق و گفت که طلاهاش رو ببریم بفروشیم! اما گفتم نه! اگه پدرم بفهمه خیلی بد می شه! ممکنه کارشون به طلاق بکشه!
- غصه نخور یه کاریش می کنم!
- آخه چه کاری؟!!
- نمی دونم اما یه کاریش می کنم!
- تو رو خدا زودتر! هرکاری می کنی فقط زودتر!
- حالا چند ماه اینور و اونور بشه مگه چیه؟ خیلی ها سه چهار سال با هم نامزدن و بعدش ازدواج می کنن!
- پدرم موافق نیست! می گه نامزدی نباید زیاد طول بکشه!
- «پیچیدم تو کوچه و جلو خونه ی شیدا اینا پارک کردم.»
- خدا کنه شادی اینجا باشه!
- می خوای من تو ماشین بمونم؟
- برای چی؟
- آخه صبح جمعه شاید آمادگی نداشته باشن!
- با اینا از این حرفها ندارم! بریم!
- «دوتایی پیاده شدیم و زنگشون رو زدم. صدای علیرضا اومد! خیلی خشک و تند!»
- کیه؟!!
- علیرضا!

«یه لحظه سکوت برقرار شد و بعد در باز شد! یه نگاهی به
فرناز کردم و دوتایی رفتیم تو. خونه شون خیلی قدیمی بود! یه
ساختمون سی چهل ساله! تازه اسباب کشی کرده بودن و اومده
بودن اینجا! جای قبلی شون بهتر بود! هم جاش و هم آپارتمانش!
اینجا خیلی پایین تر از خونه ی قبلی شون بود. اجاره شم کمتر بود!
از پله ها رفتیم بالا. طبقه ی چهارم! تا رسیدیم بالا، نفس برامون
نمود! طبقه ی آخر رو به زور رفتیم! بیچاره اینا که کار هر
روزشون بود!

در آپارتمان شون باز بود! تا در زدم همسایه بغلی شون سرک
کشید بیرون و با دیدن ما تند برگشت تو!
چند تا ضربه دیگه زدم به در و وقتی جوابی نیومد، بلند
گفتم»

- علیرضا! شیدا!
«که صدای علیرضا اومد. یه کم آرومتر از چند دقیقه پیش!»
- بیا تو!

«دوتایی رفتیم تو. خونه خیلی بهم ریخته بود! علیرضا سرش
رو از تو آشپزخونه آورد بیرون و اومد یه چیزی بگه که تا
چشمش به فرناز افتاد زود برگشت تو آشپزخونه و گفت»
- ببخشین! ببخشین! فکر کردم مهرداد تنهاس!

«فرناز سلام کرد و همونجور که به من چشم غره می رفت
گفت»

- شما باید ببخشین! بی موقع و بی خبر مزاحم شدیم!

«آپارتمان شون خیلی کوچیک بود! شاید پنجاه مترم نمی‌شد!
کفشامو همون دم در آوردم و رفتم تو که علیرضا گفت»
- مهرداد!

«رسیدم جلو در آشپزخونه! بلوز تنش نبود! موهاشم خیلی
ژولیده پولیده بود! تو صورت‌شم دو تا خط بود! خراش! جای
ناخن! دیگه سلام نکردم!»
- بلوزم تو اون اتاقه!

«رفتم و بلوزش رو از روی تخت برداشتم و برگشتم و از
همون دم در پرت کردم طرفش! رو هوا گرفتش و تند پوشید و
اومد بیرون و شروع کرد با فرناز سلام و احوالپرسی کردن!
فرناز همون جلوی در، بالاتکلیف مونده بود. با سر بهش اشاره
کردم که بیاد تو. کفشاشو در آورد و همونجور که جواب
تعارفات سرسری علیرضا رو می‌داد، اومد تو و روی یه مبل
نشست! یه نگاه به وضع درب و داغون خونه کردم که علیرضا
گفت»

- یه چای می‌داری؟
«فرناز زود بلند شد و گفت»

- من ترتیبش رو می‌دم.

«اومد تو آشپزخونه و از همونجا به من اشاره کرد که برم
پیش علیرضا! رفتم طرف یک مبل و یه ساک سفری رو که روش
بود برداشتم و گذاشتم زمین و نشستم و گفتم»
- دعواتون شده؟

- طبق معمول!
- شیدا کجاست؟
- پائین، خونہی همسایہ ہا!
- سر چی آخہ؟
- ہمیشہ سر چیہ؟
- صورتت خون او مدہ!
- «سرش رو با بی تفاوتی تگون داد. دو تا سیگار روشن کردم و یکیش رو دادم بهش کہ گرفت و گفت»
- توچی؟ طوری شدہ؟
- «نگاهش کردم کہ گفت»
- شیدا بہت زنگ زدہ؟
- نہ!
- پس چطور این وقت صبح؟
- شادی! شادی نیست!
- «سیگار رو لبش موند و نگاہم کرد! بعد سرش رو انداخت پائین»
- تو کہ ازش خبری نداری؟
- نہ!
- «بعد یہ لحظہ فکر کرد و گفت»
- خیلی وقتہ ازش بی خبرم!

«تو همین موقع فرناز از آشپزخونه اومد بیرون و رفت طرف
یه مبل دیگه که روش همه چی بود جز جای نشستن! ترکش‌های
یه دعوای خانوادگی!

زود من و علیرضا از جامون بلند شدیم فرناز نشست سر
جای من و منم سر جای علیرضا و علیرضام رفت طرف همون
مبل و لنگه کفش و یه حوله و دو تا بلوز و یه لیوان رو از روش
برداشت و انداخت رو زمین بغل مبل و نشست!

- ببخشین! یه خرده با خانومم اختلاف داریم!

«فرناز دوباره به من چپ چپ نگاه کرد و گفت»

- من به مهرداد گفتم که داریم مزاحم می‌شیم!

- نه، اختیار دارین! چه مزاحمتی؟ با مهرداد از این حرفا ندارم!

راستش دفعه‌ی اولم نیست که اینجوری می‌شه! ما هر دو هفته
یه بار این برنامه رو داریم!

«فرناز هیچی نگفت! نمی‌خواست وارد زندگی خصوصی کسی

بشه اما من گفتم»

- بالاخره باید یه فکری بکنی دیگه! اینکه نمی‌شه!

- من نمی‌تونم بعد از اداره برم مسافرکشی!

- خب برو دنبال یه کار دیگه!

- چه کاری؟ تو سراغ داری؟

- اگه داشتم خودم می‌رفتم!

- من طبعم ور نمی‌داره مسافرکشی کنم!

- پس به فکر یه کار دیگه باش! اینجوری زندگیت نابود می‌شه!

- شده! دیگه چیزی نمونده که!
- شیدا کار پیدا نکرد؟
- نه!
- حیف شد! اون شرکت خوبی بود!
- بیچاره ورشکست شد دیگه! خیلی سعی کرد که کسی رو اخراج نکنه اما نشد! بدبخت خونه‌ش رو هم فروخت!
- می‌خوای ما بریم با شیدا صحبت کنیم؟
- چی می‌خوای بهش بگی؟
- «یه فکری کردم و گفتم»
- خوب حق داره! با اون وضع زانوش، آوردیش اینجا! حالا بگذریم که خونه مخروبه‌س! این پله‌ها رو چیکار کنه؟
- آره، تو خونه زندانی شده! یه سال نیست که زانوش رو جراحی کرده!
- تو دیوونه رو بگو که اینجا رو اجاره کردی!
- با اون پولی که ما داشتیم جای دیگه رو بهمون نمی‌دادن! خیلی گشتیم، گفتیم شیش ماه یه سال اینجا می‌مونیم و یه پولی جور می‌کنیم و یه جای بهتر رو می‌گیریم! اجاره سر اومده بود و باید بلند می‌شدیم!
- حالا زانوش مشکل پیدا کرده؟
- نه، نه اونطوری! یعنی تنها به خاطر اون نیست!
- «یه خرده ساکت شد و بعد گفت»

- می‌دونی! من نتونستم یه حداقل رو براش جور کنم! خیلی سعی کردم اما...
- نه، تو خیلی سعی نکردی علیرضا! خودتم می‌دونی!
- چون نرفتم مسافركشی؟
- نه! چون تو سعی نکردی! ولی فكر می‌کنی کردی! اون موقع كه شیدا سر كار بود، تو باید یه پولی می‌داشتی كنار! هر دفعه بهت می‌گفتم، چی جوابمو می‌دادی؟ یادته؟ می‌گفتی تو فكرشمن! اما نبود!
- كار نبود! كار نیمه وقت نبود!
- بود! تو نرفتی دنبالش! الان بیا ببین مردم چيكار دارن می‌كنن! جوون می‌بینی كه اصلاً باورت نمی‌شه! یه چهارپایه گذاشته گوشه‌ی پیاده‌رو و داره واكس و فرچه و این چیزا می‌فروشه! یا از این ابر و اسكاچ‌ها چیه؟ از اونا می‌فروشه! كار كه عیب نیست! یکی‌شون بلال می‌فروخت! بدبخت همه‌شم چشمش این‌ور و اون‌ور بود كه شهرداری نیاد جمعش كنه اما داشت زحمت می‌كشید! حالا بگذریم كه بلال رو خیلی گرون حساب می‌كرد! یادمه بهش گفتم آقايه خرده ارزون‌تر حساب كن مشتریت بیشتر می‌شه! گفت ببخشین آقا اما شما پول بلال رو كه نمی‌دین! دارین یه جوری به یه جوون كه هم سن و سال خودتونه كمك می‌كنین! من جا خوردم كه گفت این كار نیمه وقته برای من! صبح تو یه شركت كار می‌كنم، شبم اینجوری پول در می‌آرم!
- یعنی منم برم بلال بفروشم؟

- از اون جوون کمتری؟
- من لیسانسه‌ی این مملکتم!
- خوب باش! منم هستم! الآن دیگه دست هرکسی یه لیسانس هست! فکر کردی اینا که گوشه‌ی خیابون بساط می‌کنن همه بیسوادن؟! با هر کدوم صحبت کنی یه لیسانس تو خونه‌ش داره که قاب کرده و گذاشته سر طاقچه! پاشو به فکر باش علیرضا! زندگی این نیست که تو خیال کردی! شیدا با هزار تا امید و آرزو اومده و باهات ازدواج کرده! چهار ساله ازدواج کردین و دلت خوشه براش زندگی درست کردی؟ صبح می‌ری اداره و عصری برمی‌گردی خونه و استراحت می‌کنی!
- هر روز ساعت اضافه کارم رو پر می‌کنم!
- مگه چقدر می‌شه؟ بیا بیرون کار کن که سه برابرش در بیاری! تن به کار بده بابا! دیگه مجرد نیستی که! الآن تو مسئولیت داری! اون طفلک شیدام که هر جوری تونسته کمکت کرده! به فکر باش آخه! الآنم پاشو برو دنبالش! خوب نیست خونه‌ی همسایه‌ها باشه!
- «یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت»
- خسرو دیروز اینجا بود! یه چیزایی راجع به کردستان و عراق و اون طرفا می‌گفت! اونم وضعش همینجوریه! می‌دونی که؟! می‌ره اون طرفا و جنس می‌آره! می‌گفت برم باهاش کار کنم!
- خوبه بخدا! خودش چی؟ راضیه؟

- می‌گه بد نیست، شرکت اونام چند ماه پیش تعطیل شد! یکی دو سفره که می‌ره! می‌گه بد نیست! ولی باید راه و چاهش رو شناخت!
- چیزای خطرناک نیار!
- نه بابا، از کردستان و عراق معلومه چی می‌آرن این طرف دیگه!
- چه عیبی داره؟ یه مرخصی بگیر و یه تستی بکن!
«فرناز بلند شد و گفت»
- آب جوش اومد.
«رفت طرف آشپزخونه که آروم گفتم»
- کتک‌کاری کردین؟
- آره!
- تو؟! دست روش بلند...
- نه بابا! اون منو زد! آبروم جلو همسایه‌ها رفت!
«بعد آروم‌تر گفت»
- خر نشی ازدواج کنی‌ها! تا همه چیزت درست و مرتب نشده ازدواج نکن! هرکی هم بهت گفت که دوتا پول خودش خود بخود جور می‌شه، یکی پول عروسیه و یکی م پول خونه، بدون داره خرت می‌کنه! همه جمع می‌شن و دوره‌ت می‌کنن که زن بگیری و وقتی گرفتی و فهمیدی اوضاع چه جوریه، ولت می‌کنن! ده بار رفتم پیش همونا که می‌گفتن تو زن بگیر ما کمکت می‌کنیم! یه

کدومشون کوچکترین قدمی برام برنداشت! خلاصه یادت نره! اول موقعیت رو درست کن بعد ازدواج کن!

«سرم رو تکون دادم که گفت»

- بذار یه صحبتی با خسرو بکنم! شاید یه سفرم باهاش رفتم.

اگه دیدم خوبه، تو رو هم خبر می‌کنم!

- از مرز می‌آرن؟

- آره دیگه! می‌رن اون طرف و جنس می‌آرن این طرف! همه

چیام می‌آرن!

- حالا مواظب باش، بلا ملا سرت نیاد!

- اومدم اومدم! به درک! یه آدم پا در هوا کمتر!

- درست می‌شه! انقدر ناامید نباش! مهم اینه که سالمی و

می‌تونی کار کنی!

- تو رو خدا دیگه تو از این شعارا نده! خودت چند ساله سالمی!

چقدر تونستی کار کنی؟!

- منم می‌خوام شروع کنم! خودمو راضی کردم! چاره‌ی دیگه‌ای

نیست!

- بابات چی؟ راضی نشد؟

- نه!

«آروم آروم گفتم»

- برام دختر دوستش رو در نظر گرفته! دوستش غیرمستقیم بهش گفته اگه من با دخترش ازدواج کنم یه آپارتمان کوچیک

داره، می‌کنه به نام دخترش و می‌تونیم بریم اونجا زندگی کنیم!

«یه مرتبه بلند گفت»

- به به ! عالیه!

«تند بهش اشاره کردم که یواش حرف بزنه که آروم گفت»

- بدبخت! عشق و عاشقی وقتی شیکم آدم سیره بوجود می‌آد!
گرسنه که بشی تموم می‌شه! دو دفعه که اجاره خونه عقب بیفته و
صاحب خونه بیاد آبروریزی کنه، به چشم زنت می‌شی مثل دیو!
دو دفعه‌م که زنت، بی‌پولی و دست و پا چلفتی‌ت رو بزنه تو
سرت، به چشم توام اون می‌شه دیو! دیگه باید فاتحه‌ی عشق و
عاشقی رو بخونی! برو به حرف بابات گوش بده و همون دختره
رو بگیر! خر نشو مثل من!

- هیس! یواش الاغ!

- نگی بهت نگفتم‌ها! پس فردا مثل من نشی و ندونی چه خاکی
باید تو سرت کنی! این دختره رو هم بدبخت نکن! شاید یکی پیدا
بشه که حداقل دستش به دهنش برسه و بتونه یه آپارتمان براش
رهن کنه! تو که اگه بابات کمک نکنه، خرج عروسی رو هم نداری
بدی!

- خرج عروسی که چه عرض کنم، پول لباس عروسم ندارم بدم!

- خوبه خودت می‌دونی!

- پس باید عشق و عاشقی رو چیز کرد بهش؟

- عشق و عاشقی مال سی سال پیش بود که می‌رفتن و یه نون
سنگک می‌گرفتن پنج زار یه تومن بدبخت، نه الان! بیچاره، من
وقتی با شیدا آشنا شدم، دوتایی شام می‌رفتیم یه رستوران،

آخرش می شد چند؟ شاید یک سوم امروز! تازه این مال سه چهار سال پیشه! حالا جرأت داری پات رو تو یه اغذیه فروشی بذاری؟! - زندگی فقط شیکم نیست!

- ماهام از این حرفا زیاد می زدیم و این وضعمون شد! یا باید یه پسرخاله یا پسرعمه یا عمو یا دایی داشته باشی که دستت رو با پارتی بازی یه جا بند کنه یا بیچاره ای! - این همه آدم که دارن زندگی می کنن دستشون تو دست یه از ما بهترونه!

- اونا که می بینی پول رو پول می دارن، اکثرشون آره! اونایی هم که روزگار میگذرونن، من و تو نیستن! ماها و امثال ما وضعمون فرق می کنه! ماها بلد نیستیم پول در بیاریم! یعنی هی بهمون گفتن پول حروم نخور، پول حروم نخور!

«تو همین موقع فرناز با یه سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون! علیرضا که اومده بود لب مبل و داشت آروم حرف می زد، خودشو کشید عقب! منم همینطور! سینی رو گرفت جلو علیرضا که یه چایی برداشت و بعدشم به من تعارف کرد! هر دو تشکر کردیم! تو اون موقع چایی خیلی می چسبیدی! البته اگه چاییش خوب بود!

تو خونه عادت کرده بودیم به چایی خارجی! بابام فقط خارجی می خورد! اما این چایی یه طعمی بین چایی و عرق بابونه و علف تو باغچه رو می داد اما بازم خوب بود!

هر سه داشتیم آروم آروم می خوردیم و فکر می کردیم، حالا
هر کدام یه جور فکر! حتماً فرناز داشت به آینده ی خودش که
امروز شیدا بود فکر می کرد! منم به آینده ی خودم که جلوی
چشمم بود! حتماً علیرضام داشت فکر می کرد که با خسرو بره و
از کردستان و عراق و اونجاها، جنس قاچاق بیاره!
فنجونم رو گذاشتم رو میز اومدم به علیرضا بگم بریم پایین
سراغ شیدا که یه مرتبه از تو راه پله ها صدای جیغ شنیدیم! یه
لحظه مکث و بعد بی اختیار هر سه تا از جامون پریدیم که صدای
جیغ همراه شد با کوبیدن در آپارتمان!
در آپارتمان طاقت نیاورد و هر دو لنگه ش وا شد و یه خانم
خودشو انداخت تو و داد زد و گفت «برسین! برسین که تموم کرد!!!»
دیگه معطل نکردیم و همونجوری بدون کفش دویدیم پایین و پله ها
رو چهار تا یکی رفتیم. در آپارتمان همسایه شون که خانمه داد زد و
گفت»

- تو اون اتاقه! تو اون اتاق!!

«علیرضا رو هل دادم جلو که دو ثانیه نگذشته و صدای نعره ش
رو شنیدم!!»

- وای!!! وای!!! مهرداد بیچاره شدم!!!

«دو قدم نرفته، خون رو روی موکت دیدم!!! علیرضا که گریه

می کرد داد زد و گفت»

- ماشین! ماشین!

«تند سوییچ رو دادم به فرناز و گفتم»

- پیر ماشین رو بیار!

«خدا پدر اون خانمه رو بیمارزه که هم گریه می کرد و هم تو سرش می زد و هم با یه تیکه پارچه مچ دست شیدا رو بست و علیرضام اون یکی مچ دستش رو و دوتایی بلندش کردیم و دویدیم طرف در که زن همسایه یه ملافه انداخت رو شیدا و از پله ها بردیمش پایین! حالا باید سه طبقه رو می رفتیم و با حالتی که شیدا داشت، انگار وزنش بیشتر شده بود و تو پاگرد تنگ و باریک، خیلی سخت بود که نذاریم پاها یا سرش به دیوار یا نرده ها بخوره!»

دوتا از همسایه هام که دیگه همه ریخته بودن بیرون، اومدن کمک و رسوندیمش پایین که یکی در کوچه رو برامون باز کرد! فرنازم ماشین رو آورده بود جلو در! سریع گذاشتیمش عقب ماشین و فرناز حرکت کرد و داد زد و گفت»

- کجا؟! کجا؟!

«علیرضام که سر شیدا رو تو بغلش گرفته بود و گریه می کرد، فقط فریاد زد و گفت»

- برو! برو!

«خدا پدر یکی از همسایه هاشونو بیمارزه که با موتور دنبالمون راه افتاد و ازمون زد جلو و اشاره کرد که دنبالش بریم! خوشبختانه خیابونا هنوز خلوت بود و بیمارستان نزدیک! چند دقیقه بعد فرناز جلو بیمارستان زد رو ترمز و من و علیرضا مثل برق شیدا رو کشیدیم بیرون و رفتیم تو که علیرضا داد زد و گفت»

- اورژانس! اورژانس!

«یہ نگہبان دوید جلو و یہ در رو باز کرد و سه تایی رفتیم تو! بازم خوشبختانه تو اورژانس همه چی آماده بود و سریع خوابوندیمش رو یہ تخت و بردنش تو قسمت جراحی! علیرضا خواست دنبالش بره که نداشتن! فقط داد زد و گفت»
- B مثبتہ! B مثبتہ!

«بعد همونجا نشست رو زمین و سرش رو گرفت تو دستش و زد زیر گریہ! نشستم کنارش! بدون حرف! فرنازم اومد یہ طرفش نشست! همسایہ شونم کہ با موتور اومده بود، جلوش نشست! هر سه تا فقط نشستیم! بدون حرف!

نیم ساعت بعد از کلانتری اومدن! من و فرناز و همسایہ شون رفتیم جلو و جریان رو گفتیم با اینکه مسأله خودکشی بود و ما شہادت دادیم، گواہینامہ ی هر سه تامون رو گرفتن و رفتن کہ از همسایہ های دیگرہم تحقیق کنن! تقریباً دو ساعت و نیم گذشت کہ علیرضا رو صدا کردن! نفسمون بند اومده بود! اون چند قدم تا قسمت پذیرش مثل چند کیلومتر به نظرم اومد! تا رسیدیم و بهمون گفتن کہ خدا رو شکر خطر رفع شدہ، انگار یہ سال برام طول کشید!

از همسایہ شون خیلی تشکر کردیم و خواہش کردیم حالا کہ دیگرہ خیالمون راحت شدہ بره کہ رفت!

هنوز بہ بخش منتقلش نکرده بودن! با علیرضا رفتیم بیرون و دوتا سیگار روشن کردم و یکیش رو دادم بہش کہ یہ پک زد و

دوباره زد زیر گریه! بغلش کردم و دلداریش دادم که اشکها شو پاک کرد و گفت»

- خیلی پولش می شه؟

- نمی دونم! چقدر داری؟

- خیلی کم!

«دست کردم جیبم و کیفم رو در آوردم و هرچی داشتم دادم بهش! داشتم فکر می کردم که چه جوری از فرناز پول قرض بگیرم! خجالت می کشیدم! برگشتم برم طرف بیمارستان که دیدم جلو در ایستاده و داره نگاهم می کنه! دو قدم رفتم طرفش که در کیفش رو باز کرد و یه مقدار پول در آورد و گرفت جلوم و گفت»

- بگیر! شاید لازم بشه!

- نه، ممنون! دادم بهش!

- باشه، اینم بگیر!

«سرمو انداختم پایین و تو دلم سه چهارتا فحش ناجور دادم! نمی دونم به کی! بعد پول رو گرفتم و اومدم برگردم طرف علیرضا که فرناز گفت»

- چیزی تو پات نره! مواظب باش!

«یادم افتاد که کفش پام نیست! نه من نه علیرضا! وقتی پول رو دادم به علیرضا گفت»

- شماها دیگه برین! من اینجام تا ببینم چی می شه!

- منم کاری ندارم! می گم فرناز بره!

- نه! توام برو! بی تعارف می گم!

- جمعه‌س! کاری ندارم!
- نه، برو! واقعاً!
- «بغلش کردم و گفتم»
- درست می‌شه! حتماً!
- «یه پوزخند زد و گفت»
- آره!
- «برگشتم طرف فرناز که اونم اومد خدا حافظی کرد! علیرضا خیلی ازش تشکر کرد و عذرخواهی! دوتایی راه افتادیم! چند قدم که رفتیم علیرضا صدام کرد و گفت»
- مهرداد! شادی!
- «سرمو تکون دادم و گفتم»
- می‌ریم دنبالش!
- «فقط نگاهم کرد! می‌دونستم خیلی ناراحته که نمی‌تونه کمکم کنه!
- سوار ماشین شدیم و گفتم»
- برگردیم خونه‌شون! هم کفشای خودمو بردارم و هم کفش علیرضا رو! زشته اونجا پابره‌نه!
- «تا خونه‌شون هیچ صحبتی نکردیم و تا رسیدیم، دیدم همون همسایه‌شون با یه کیسه نایلون از خونه اومد بیرون! کفشامون تو کیسه نایلون بود! پیاده شدم و مال خودم رو با تشکر ازش گرفتم و پوشیدم که گفت خودش کفش علیرضا رو می‌بره بیمارستان»

بازم ازش تشکر کردم و خوااهش که به علیرضا بگه
گواهینامه هارو از کلانتری بگیره!

دوباره ازش تشکر کردم! خیلی زیاده بعدش سوار شدم و
حرکت کردیم، بدون حرف! یعنی چیزی برای گفتن نبود!
تا چند وقت دیگه شیدا خوب می‌شه و علیرضا می‌ره با خسرو
از مرز جنس قاچاق می‌آره و حتماً بعد از یکی دو سفر می‌گیرنش
و میندازنش زندان! اینطوری دیگه خیالش راحت میشه! نه پول
اجاره خونه رو باید بده نه خرج زنش رو! شیدام می‌ره تقاضای
طلاق می‌کنه و طلاقش رو می‌گیره و برمی‌گرده خونه‌ی پدرش! یه
کاری هم برای خودش جور می‌کنه و اینطوری خیال اونم راحت
می‌شه!

چقدر مشکلات رو راحت می‌شه حل کرد! زیر چشمی یه نگاه
به فرناز کردم! بدجوری تو فکر بود! خدا رو شکر که بدجوری تو
فکره چون اگه چیزی بگه، در جواب فقط باید ازش خجالت بکشم!
گذاشتم تو همون بدجوری فکر بمونه، خودمم رفتم تو
بدجوری فکر! کاشکی می‌شد اصلاً ازش بیرون نیام و همون تو
فکر بمونم! حتماً چند سال بعد می‌شدم افلاطون! اونم حتماً هی
می‌رفته تو فکر و در نمی‌اومده که افلاطون شده! خوش به حالش،
حداقل وقتی می‌رفته تو فکر به چیزای حسابی فکر می‌کرده و یه
فلسفه از خودش در می‌آورده و درس می‌داده و کلی پول گیرش
می‌اومده! شایدم وضع مالیش از ما بدتر بوده! اصلاً خوش به
حال حافظ! یه مدح می‌کرده یه پادشاه رو، یه کیسه انعام می‌گرفته

و کیف می کرده! کاشکی می تونستم چهارتا شعر قشنگ بگم و مثلاً بفرستم برای چیز! مثلاً برای، راستی برای کی بفرستم؟ کسی الان اهل این حرفا نیست که! شعر و این چیزا رو باید بی خیالش بشم! شاعر که پولدار نمی شه! گنده هاشون که حافظ و سعدی و مولوی و اینا بودن، تو نصف دیوان شون از بی پولی حرف زدن!

کاشکی مغز ریاضی بودم! می رفتم رشته ریاضی و می شدم یه مهندس برق و الکترونیک! بعد دکتراش رو می گرفتم و می شدم استاد دانشگاه و بعدش...!

بعدش چی می شدم؟ می شدم یه آدم بدبخت مثل عموم! اونم بیچاره استاد دانشگاهه دیگه! دکترای چی داره؟ یادم نیست! اما الان ده ساله بازنشسته شده و هنوز داره کار می کنه و درس می ده! تازه هفت هشت ساله که تونسته یه آپارتمان بخره! یعنی یه آپارتمان با وام و این چیزا خیلی وقت پیش خرید! جاش خوب نبود، وامش که تموم شد، فروختش و اومدن اینجا رو خریدن! با وام! هنوز مجبوره کار کنه که وامش رو بده! اما واقعاً مغز ریاضیه ها! چیزی نیست که بذاری جلوش و نتونه حل کنه! خودم چند بار امتحانش کردم! کاشکی منم یه همچین مغزی داشتم اون وقت یه چیزی اختراع می کردم و وضعم می شد توپ! مثلاً یه کارت! یه دونه از این کارت های عابر بانک که به همه ی دستگاه های ATM بخوره! شبها که خلوت بود، ساعت دو سه

نصفه شب می‌رفتم و چهار پنج تا ATM رو خالی می‌کردم! یه ماهه پشت خودم رو بسته بودم!

خاک بر سرم کنن با این رویاهام! خدا خر رو شناخت بهش شاخ نداد! پول مردم بدبخت رو می‌گرفتم دیگه! یا پول بانک‌ها رو؟ خب وقتی بانک ورشکست بشه، پول مردم از بین می‌ره دیگه! تازه فکر کنم یه ماه دو ماه بعد که حسابی پولدار شدم و پیدام می‌کنن و میندازنم زندان!

شاید اون موقع دیگه خیالم راحت می‌شد! مثل علیرضا! اصلاً می‌رفتم تو بند اون! فرنازم می‌رفت دنبال زندگیش و یه شوهر آدم حسابی برای خودش پیدا می‌کرد! بیچاره این فرناز رو باش که دلش رو به کی خوش کرده!»

- مهرداد!

«فرناز بود! وانمود کردم که نشنیدم صدام می‌کنه!»

- مهرداد!

- هان؟ بله؟

- کجا داری می‌ری؟

«تازه متوجه شدم که همینجوری دارم رانندگی می‌کنم! یه نگاه به خیابون کردم! طرفای یوسف‌آباد بودم!»

- برای چی اومدی اینجا؟

- نمی‌دونم! حواسم نبود!

- مگه نمی‌خوای بری دنبال شادی؟

- چرا! چرا!

- انگار حالت خوب نیست!
- نه، خوبم! یه خرده تو فکر بودم!
- کجا می‌خوای بریم الان؟
- می‌خواستم یه سر به فریبا و مسعود اینا بزنم، شاید ازش خبری داشته باشن!
- خونه‌شون کجاست؟
- ونک! نزدیکه! اتفاقاً از همین یوسف‌آباد بریم بهتره! میندازیم همت و بعدم توانیر.
- خوب بریم دیگه!
- «سر دوراهی یوسف‌آباد پیچیدم و رفتم بالا.»
- مسعود همونه که گفتی رفته خارک؟
- عسلویه!
- آهان! عسلویه؟!
- آره، مهندس عمران! اینجا تو یه شرکت ساختمانی کار می‌کرد! حقوقش بد نبود اما چیزی‌ام نبود که فریبا انتظار داشت! فریبا اینا وضع مالی‌شون خوبه! پدرش یه فروشگاه بالاتر از پارک ساعی داره! یعنی فریبا طفلک حرفی نداشت، اما پدر و مادرش می‌گفتن باید یه جایی آپارتمان بگیرن که در حد و شأن اونا باشه! بدبخت مسعود مجبوری رفت بالای ونک یه جا رو اجاره کرد! دیگه هر چی حقوق می‌گرفت می‌داد اجاره! یه مدت رفت تو آژانس! بد نبود! زندگی‌شون می‌گذشت! راضی بودن اما از بخت بد، یه مسافر می‌بره طرف تجریش و وقتی داشته بر می‌گشته سر راه برای

اینکه پول بنزین آزادش در بیاد، مسافر می‌زنه که یکی‌ش بابای
فریبا بوده! گویا رفته بوده تجریش خرید و داشته برمی‌گشته که
مسعود گنج جلوش می‌زنه رو ترمز! باباه هم در رو باز می‌کنه
و سوار می‌شه که تا مسعود چشمش بهش می‌افته و از ترس
سنکپ می‌کنه!

- جدی؟

- نه بابا! یعنی خشکش می‌زنه!

- خب می‌گفته مخصوصاً پدر زنش رو دیده و نگه داشته که
سوارش کنه!

- مسافرای دیگه رو چیکار باید می‌کرده! قبلش مسافر زده بوده!
- خب؟

- هیچی دیگه، پدر زنش می‌گه اول مسافرا رو برسونه! جالب
اینکه تعریف می‌کرد پدر زنه گذاشته کرایه‌ش رو هم بگیره! بعدش
که تنها می‌شن شروع می‌کنه باهاش دعوا کردن! اونم چه دعوایی!
تو لایق خانواده‌ی ما نبودی! از اول شم من مخالف این ازدواج
بودم! من می‌دونستم که تو جربزه‌ی کار نداری! آبروی
خانواده‌ی ما رو بردی! حتماً! تا حالا صد تا فامیل دیدنت! بعدشم
با همون کیسه‌ها و خریدی که کرده بود می‌رن خونه‌ی مسعود
اینا و داد و هوار و آبروریزی! مسعودم دیگه نرفت آژانس و چند
وقت بعد، پدرزنش یه کار تو عسلویه براش جور کرد. حقوقش
خیلی عالی بود! الان دو سالی هست که اونجا کار می‌کنه! دو هفته
اونجاست و یه هفته تهران.

- خیلی خوبه که!
 - آره اما مشکلاتی هم داره!
 - چه مشکلی؟
 - اونجا زیاد جالب نیست! بیابونه دیگه! روحیهش خراب شده بود! آخرین باری که دیدمش، چند ماه پیش بود، شایدم بیشتر! مسعود سابق نبود! اون اوایل که ناراحت بود می گفت یه چند سال اونجا کار می کنه و یه مقدار که پول جمع کرد بر می گرده تهران! فریبا بدبختم راضی نبود که مسعود اونجا باشه، یه بار که یه خرده با هم حرفشون شده بود می گفت من هر سال فقط ۴ ماه شوهرم رو می بینم!
 - خب عوضش یه مدت بعد که وضعشون خوب شد دیگه راحتن!
 - منم همینو بهش گفتم! اما ناراحت بود!
 - خدا کنه حالا مسعود و فریبا از شادی خبری داشته باشن!
 - خدا کنه.
- «وسط راه تصادف شده بود و یه کوچولو ترافیک! داشتن ماشینا رو جابجا می کردن که راه باز بشه. تو لاین سمت راست خیابون ایستاده بودم که متوجه ماشین بغلی م شدم، یه بنز خیلی خیلی قشنگ! مدل A.B.C.D.E.F.G.H.I.J.K!!
- پشتش یه جوون حدود بیست ساله نشسته بود و کنارشم یه دختر حدود بیست و سه چهار ساله! حتماً! قیمتش بالای سیصد میلیون بود! فکر کنم این پسره هم، تو یه شب خلوت و تاریک، ده تا

پیرمرد رو که هر کدوم با یه چمدون پر از چک پول های صد هزار تومنی داشتن می رفتن و چند نفر ریختن سرشون نجات داده! شایدم بیست تا پیرمرد رو! شایدم یه پیرمرد بیشتر نبوده و از دست دزدها نجاتش داده و بعدش خودش چمدون رو ازش دزدیده! شایدم یه دونه از اون کارت های عابر بانک درست کرده باشه! شایدم باباش درست کرده باشه! چه جوری می شه آدم این همه پول داشته باشه که این ماشین رو بخره و بندازه زیر پای بچه ش؟! چطور باباهای ما نمی تونن از این کارا بکنن؟! شاید بابای اینا با بابای ما فرق داشته باشن! یعنی حتماً بابای این یه چیزی بیشتر از بابای ما داره! شایدم یه چیزی کمتر! بابای من که تا حرف بهش می زنم می گه من وجدان دارم! یعنی چی؟ یعنی وجدان ضد بنزه آخرین مدله؟ یا هرکسی وجدان نداره می تونه از این پول ها پیدا کنه؟

نه بابا اینطوری نیست خیلی ها هم هستن که با داشتن وجدان، پولدار شدن، فقط عقلشون درست کار کرده و مثل باباهای ما راکد نشدن، برن بشن کارمند یه اداره و دیگه تموم! اونا یه چیزی تو کله شون داشتن! ای خدا جون کاشکی منم یه همچنین چیزی تو کله م بود!

راه باز شد و حرکت کردیم، اونم داشت کنار من حرکت می کرد! چه فرقی با هم داشتیم؟ وقتی سرعت مون بیست کیلومتر بیشتر نیست دیگه چه فرقی بین پراید من و بنز اونه؟! پرایدم ماشین خوبیه! هم سرعتش خوبه و هم کولر داره! بخاری ام که داره! بنزم سرعتش خوبه، اونم هم کولر داره هم بخاری! هر

دوشونم رادیو پخش دارن حالا بنز بگی نگی یه هوا از پراید بهتره و تندتر می‌ره، مگه نه؟ معلومه که آره!

تو همین موقع راه کاملاً باز شد! پامو گذاشتم رو گاز! اونم گذاشت! می‌خواستم بفهمه که پرایدم بیدی نیست که از این بادا بلرزه! اما تو یه لحظه غیب شد! یه مرتبه با یه گاز غیب شد! داشتم دنده رو از یک می‌ذاشتم دو که یه نفر از کنار خیابون سرش رو آورد نزدیک پنجره‌ی ماشین و داد زد و گفت: «مستقیم، ونک»!

نه، پس حتماً باباش یه چیزی تو کله‌ش داشته! کاشکی منم داشتم! مثلاً یه سری سلول اضافه! حالا چرا سلول اضافه؟ ما مگه با چند درصد از مغزمون کار می‌کنیم؟ پنج درصد یا بیشتر؟ می‌گن اینشتین از چند درصد از مغزش استفاده می‌کرده که شده اینشتین! پس مغز همون مغزه، فقط حال کار کردن نداره!

کاشکی مثلاً تو خونم یه چیزی داشتم! آره! یه پادزهر! مثلاً پادزهر ایدز! وای که چی می‌شد! دیگه پول بود که از در و دیوار برام می‌ریخت! مثلاً فلان آدم خیلی خیلی پولدار ایدز گرفته و داره می‌میره و بهش خبر می‌دن یه نفر هست که تو خونش پادزهر ایدز داره! اون موقع با هر بدبختی بود می‌اومد و منم بهش ۱۰ سی‌سی از خونم رو می‌دادم و یه هفته بعد طرف خوب می‌شد! اون وقت کم‌کم، ازش صد میلیون رو می‌گرفتم، یعنی اول باید بگیرم که وقتی خوب شد دَبَه نکنه! ۱۰ سی‌سی خون که چیزی نیست، چیزی که تو اینجا زیاده و بی‌ارزش، خون آدماس! تا احتیاج به خون دارن چند هزار تا جوون می‌رن می‌دن!! مفت و مسلّم!!!! انقدر زیاده که

همینجوری رو زمین ریخته!! دیگه ۱۰ سی سی چی هست اونم صد میلیون تومن! فقط کافیه که روزی یه نفر بیاد! باید یه دفتر شیک برای خودم درست کنم و مدیر برنامه و پرستار و دکتر و وسایل پزشکی و این چیزا! وقتی روزی صد میلیون درآمدم باشه دیگه اینا چیزی نیست که! یه ماه کار کنم دیگه برای هفت پشتم کافیه!»

- مهرداد!
- هان؟!
- کجا داری می ری؟ مگه نگفتی ونکه؟!
- آره!
- خب؟!
- حواسم نبود! یه خرده بالاتر از ونک تو یه فرعی یه! صبر کن!
- «از همون بغل میدون دور زدم و رفتم بالا و چند تا خیابون رو رد کردم»
- ایناهاش، همینه!
- «کوچه شون زیر میرداماد بود، پیچیدم توش و یه خرده رفتم جلو و رسیدم به خونه شون!»
- همینه! فقط اگه جای پارک پیدا کنیم خوبه!
- خیلی قشنگه! خوش به حال فریبا! انگار مسعود بچه ی زرنگیه!
- پدرزنش نبود، اونم یکی بود مثل من!
- تو می گی مهندس عمرانه!

- خب منم مهندس! اون عمرانہ، من متالوژی! فقط اون پدرزنش کمکش کردہ! وگرنہ باید یہ خونہ پایین تر اجارہ می کرد کہ کردہ بود و عصرم می رفت آژانس کہ رفتہ بود!
- اگہ منظورت بہ پدر منہ کہ یہ کارمند بازنشستہ س و یہ حقوق بازنشستگی دارہ کہ بہ ہیچ جاش نمی رسہ و مجبورہ برای تأمین زندگی خانوادہ اش برہ مسافرکشی!
- منظورم پدر تو نبود!
- چرا! منظورت همون بود!
- منظورتو چی بود کہ گفتی خوش بہ حال فریبا، مسعود بچہ ی زرنگیہ؟! یعنی من بیعرضہ م؟!!
- نہ، منظورم این نبود! همینجوری گفتم!
- منم همینجوری گفتم!
- چرا ناراحت می شی؟!!
- ناراحت نشدم! فقط می گم باید بہ یہ جوون کہ می خواد ازدواج کنہ کمک بشہ وگرنہ تو سن و سال من نمی شه ازدواج کرد!
- علیرضای احمق بیست و شیش سالش بود کہ ازدواج کرد کہ اون وضع شہ! من اگہ بخوام کہ یہ خردہ دور و برم رو جمع کنم و پول پس انداز کنم، می رہ رو سی و پنج سالگی! پدرت اجازه می دہ کہ چند سال دیگہ با ہم نامزد باشیم تا من پول جمع کنم؟!!
- «عصبانی بودم! ہم از دست پدر خودم، ہم پدر فرناز، ہم پدر فریبا! ہم از مسعود و ہم از فرناز و ہم از خودم! از کلہ م کہ ہیچی اضافہ توش نیست و از خونم کہ پادزہر ایدز ندارہ!

- فرنازم دیگه هیچی نگفت! یه گوشه رو پیدا کردم و با ماشین رفتم توش و پیاده شدیم و در رو زدم به هم که فرناز گفت»
- قفل فرمون رو بزن!
 - ولش کن بابا!
 - چی ولش کن! می آن می دزدنش! اصلاً من همینجا تو ماشین هستم! تو برو و برگرد!
 - نه، ممکنه طول بکشه! نگرانم تنها تو ماشینی!
- «در رو باز کردم و قفل فرمون رو زدم و دزدگیرم زدم و دوتایی رفتیم اون طرف خیابون و زنگشون رو زدیم. خونه شون خوب بود هم خودش هم جاش.
- کمی بعد یه صدای کوچولو اومد، فهمیدم یکی آیفون رو برداشته و داره نگاهمون می کنه! شاید آماده نباشن! باید قبلش تماس می گرفتم! چند ماهی می شد که ندیده بودم شون!
- اما انگار آماده بودن چون در باز شد!»
- بریم!
 - شاید آمادگی نداشته باشن!
 - اینکه خونه ی علیرضا نیست! با اون زنگ عهد حجرش! آیفون شون تصویریه! دیدنمون و در رو باز کردن دیگه! برو تو!
- «باهش سر سنگین بودم! از حرفی که زد خیلی ناراحت شدم!
- یعنی من آدم بی عرضه ای هستم؟! حتماً هستم که نمی تونم حتی مخارج عروسی م رو جور کنم! راست می گن که حقیقت تلخه؟ نه، فکر نکنم! حقیقت وقتی تلخه که موافق میل آدم نباشه! مثلاً الآن

من یه جوون حدود سی ساله هستم! و این یه حقیقته! برام تلخم نیست! چون موافق میلیم هست! اما اینکه عرضهی پول در آوردن ندارم یه حقیقته! و تلخه چون موافق میلیم نیست!

سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا. طبقه‌ی آخر بودن. ساختمون دو واحدی بود و شیک! از آسانسور پیاده شدیم و زنگ آپارتمان‌شون رو زدیم! یه لحظه بعد در باز شد، فریبا بود! سلام و احوالپرسی کردیم و فرناز رو بهش معرفی کردم که با همدیگه دست دادن و رفتیم تو سالن و نشستیم و فریبا رفت تو آشپزخونه چایی دم کنه و از همونجا باهامون حرف می‌زد! آشپزخونه‌شون اُپن بود و شیک! کلاً آپارتمان‌شون شیک و قشنگ و نسبتاً بزرگ بود. یه دوخوابه‌ی صد متری. اسباب و اثاثیه‌شونم خوب بود. درست برعکس خونه‌ی علیرضا و شیدا!

متوجه فرناز بودم. داشت دور و برش رو نگاه می‌کرد. شاید با حسرت! شاید نه با حسرت! با امید و آرزو! آرزوی اینکه خودمونم یه روزی بتونیم یه همچین زندگی‌ای برای خودمون جور کنیم!

راستش یه همچین چیزی تو فکر خودمم بود که فریبا گفت»

- معلوم هست کجایی مهرباد؟

- دنبال بدبختی‌هام!

- خدا نکنه! شرکت که می‌ری؟!

- آره اما وقت تلف کردنه! حقوقش خوب نیست!

- مهم نیست، آدم می‌تونه با کمترم زندگی کنه!

- آره اما با چقدر کمتر؟! زیر زیر خط فقر؟! دیگه چه اسمی می‌شه رو آدم گذاشت؟! گدا؟! مصیبت زده؟!
 - نه، داری اغراق می‌کنی! دیگه اینطوری هام نیست.
 - بیا بشین فریبا! تو رو خدا زحمت نکش!
 - چه زحمتی! الان می‌آم!
 - بی موقع مزاحم شدیم!
 - اصلاً اصلاً!
 - مسعود کجاست؟! اون وره؟!
 - هان؟! آره، آره.
 - کی می‌آد؟! یعنی مرخصی‌ش چه وقته؟
 - هفته‌ی دیگه.
 - این دفعه که اومد باید باهاش صحبت کنم ببینم می‌تونه اونجاها دست منو بند کنه؟! اگه بشه خیلی خوبه!
- «فرناز برگشت و نگاهم کرد. تو چشماش یه لحظه یه برقی دیدم! یا نور آفتاب بود یا برق امید!
- همونجور که با فریبا حرف می‌زدم، نگاهم افتاد به یکی از اتاق‌ها! خالی بود!»
- دارین دکوراسیون عوض می‌کنین؟
 - هان؟! آره یعنی نه!
 - پس چرا اثاث اون اتاق رو جمع کردین؟
 - «در حالیکه چندتا کارد و چنگال و زیردستی دستش بود، برگشت و به اتاق نگاه کرد و گفت»

- اسباب کشی می کنیم! یعنی آروم آروم!
- برای چی؟!
- به جا رو قولنامه کردیم! البته از اینجا به خرده کوچیکتره اما دیگه لازم نیست کلی اجاره بدیم!
- راست می گی؟! به سلامتی! مبارکه، تبریک می گم!
- «فرناز با به لبخند بهش تبریک گفت و من دوباره اون برق رو تو چشماش دیدم!»
- ممنون! البته وام گرفتیم و تا چند سال باید وام بدیم!
- اصلاً مهم نیست! عالیه! پولی که هر ماه باید بدین اجاره و بعدشم هیچی به هیچی رو می دین برای وام و چند سال بعد خونه مال خودتون می شه! عالیه بخدا! خیلی خوشحال شدم فریبا! پس اون دو هفته دوری از مسعود ارزشش رو داره!
- خوب پدرمم کمک کرد!
- دستش درد نکنه! جای دوری نمی ره! خودش لذتش رو می بره! همینکه می بینه شماها راحتین براش لذت بخشه!
- «کارد و چنگال و زیر دستی ها رو چید روی سکو و رفت طرف یخچال»
- بیا بشین فریبا! تو رو خدا زحمت نکش!
- کاری نمی کنم که! الان چایی ام دم می کشه.
- ولی واقعاً پدرت خوب فکری کرد! باید قدرش رو بدونی! مسعودم همینطور! باید قدر این پدرزن رو بدونه!
- «فرناز سرش رو برگردوند طرف پنجره!»

- اگه این کار رو براش پیدا نکرده بود، حالا حالاها باید تو همون آژانس کار می کرد!
- آره، خیلی خوب شد! راستی از بقیه چه خبر؟! از شیدا و علیرضا! سامان و رویا! بقیه؟! خیلی وقته ندیدمشون!
- «هیچی نگفتم که گفت»
- نسکافه هست آ!
- نه، ممنون! همون چایی عالی!
- «بعد برگشتم و به فرناز گفتم»
- نسکافه می خوری؟
- نه، چایی خوبه.
- مسعود شنبه می آد؟! آره، شاید.
- مگه برنامه ش منظم نیست؟
- چرا اما گاهی یکی دو روز این ور و اون ور می شه.
- اون وقت از این طرف بیشتر می مونه دیگه؟! آره.
- «یه ظرف میوه چید و گذاشت بغل زیر دستی ها»
- فریبا بیا بشین دیگه!
- الان می آم.
- بچه مچه که تو راه نیست؟! «خندید و گفت»
- ما فعلاً خودمون بچه ایم!

- آره بابا زوده! اول باید موقعیت آدم درست بشه و بعد سفارش بده!
- آخه زیادی ام که بگذره، دیر می شه! خانما تا یه سنی می تونن بدون ریسک حامله بشن!
- شماها حالا خیلی وقت دارین! ما باید فکر خودمون باشیم که هنوز اول راهیم! یعنی اول راهم نیستیم! فعلاً! تو فکر اول راهیم! یعنی در واقع می گم ما، یعنی من! چون هنوز عرضه ی پول در آوردن و زندگی تشکیل دادن رو ندارم که خودمو برسونم اول راه! «فرناز با یه حالت سرزنش نگاهم کرد و گفت»
- این حرفا چیه می زنی؟!
- همینه دیگه! واقعاً!
- «فریبا که یه جعبه دستش بود برگشت طرف ما و نگاهمون کرد و گفت»
- راست می گه! این حرفا چیه؟!
- «بعد جعبه رو گذاشت بغل میوه ها و گفت»
- مال یزده! عالیه! حاج خلیفه!
- بابا بیا یه دقیقه بشین! ما باید بریم!
- الان چایی حاضر می شه! بابا اینا چطورن؟! چه خبرا؟ نگفتی؟!
- «حتماً روش نشد بپرسه چطور روز جمعه راه افتادی و بی خبر اومدی اینجا! اونم تنها نه و با نامزدت!
- یه خرده مکث کردم! یه جعبه دیگه م از تو کابینت در آورد و گذاشت کنار اون یکی و گفت»

- سوهانه، حاج حسین قمی! خود زرافه‌هه هم روشه!
«بعد یه لبخند زد که گفتم»
- اوضاع خیلی بهم ریخته‌س! خیلی فریبا!
«داشت می‌رفت طرف کتری و قوری چایی بریزه که برگشت و نگاهم کرد و گفت»
- یعنی چی بهم ریخته‌س؟! چی شده؟!
- تو که نمی‌آی! همه‌ش داری اونجا می‌چرخ!
- الان می‌آم!
- «تند چایی ریخت و سینی رو برداشت و کابینت‌ها رو دور زد و اومد این طرف تو سالن و به فرناز تعارف کرد و بعدشم به من و سینی رو گذاشت رو میز و نشست و گفت»
- چی شده؟!
- شادی رفته!
- «فقط نگاهم کرد! بعدم فرناز رو نگاه کرد و چند ثانیه بعد از جاش بلند شد و رفت دو تا جعبه سوهان و باقلوا و زیردستی‌ها رو آورد و گذاشت رو میز و دوباره رفت ظرف میوه رو آورد و گذاشت بغل شون.
- بسته سیگارم رو در آوردم و یکی روشن کردم که گفت»
- حتماً مامان خیلی ناراحته!
- بخاطر اون راه افتادم دنبال شادی! تو خبری ازش نداری؟!
- «سرش رو تکون داد و گفت»
- نه!

- جدی می‌گی؟!
- آره!
- فکر کردم ممکنه اینجا باشه!
- جاهای دیگه رو هم سر زدی؟!
- فقط خونه‌ی شیدا اینا!
- اونا خبری ازش نداشتن؟
- نه، اصلاً!
- چطور بودن خودشون؟ خیلی وقته ازشون بی‌خبرم!
- تماس نداشتی باهاشون؟
- راستش یکی دوبار شیدا بهم تلفن کرد، یه بارم من بهش زنگ زدم که نبود و تنبلی کردم دیگه نزدیم! ولی آخرین بار که باهاش حرف زدم خوب بود! یه زندگی جمع و جور اما عالی داره! خدا رو شکر که اونا خوبن! شماهام باید همین کارو بکنین! از من به شماها نصیحت! زیاد دنبال پول نباشین! پول باید به وقتش به‌دست بیاد و از راه درستش! زیادی دویدن دنبال پول جز بدبختی نداره!
- ندویدم دنبال پول جز بدبختی نداره!
- نه اینجوری نیست مهرداد! آدم که نباید بخاطر پول خیلی چیزاش رو از دست بده! یا اینکه خیلی چیزا رو زیر پا بذاره!
- آدم که دنبال پول بدوئه چیزی رو از دست نمی‌ده! یه چیزایی به‌دست می‌آره!

- مگه علیرضا اینا نیستن؟! اونا چیزی از دست دادن؟! با پول کم راحت دارن با هم زندگی می کنن! حداقل اینکه پیش هم هستن! همدیگر رو دارن! هر وقت به هم احتیاج دارن کنار همدیگه هستن! زندگی یعنی همین! با هم بودن! همدیگر رو داشتن!
- یعنی اگه خونه تم جنوب شهر بود و بازم نتونستی اجاره اش رو بدی هم می شه زندگی؟!
 - اونا همه درست می شه مهرداد! فکرش رو نکن!
- «بعد فرناز رو نگاه کرد و گفت»
- فرناز جون حتماً باید با شیدا صحبت کنه! شیدا راهنمایش می کنه! اون خوشبخته! با پول کم خوشبخته! یه وقت نذاری مهرداد بره خارک و عسلویه و اون طرفاها! زن و شوهر باید پیش همدگه باشن! باید هر روز همدیگر رو ببینن! باید متوجه هر تغییری درون همدیگه باشن! تغییر خوب، تغییر بد! تغییر خوب که آروم آروم بهش عادت می کنن و تغییر بد که جلوش رو می گیرن!
- «کمی از چایی م خوردم و گفتم»
- داری ناسپاسی می کنی فریبا! زندگیت شکر خدا عالیه و بازم ناراضی هستی! یادته وقتی مسعود تو آژانس کار می کرد؟!
 - «یه لبخند سرد زد و گفت»
- من حسرت اون زندگی رو هنوز می خورم! هرچی که بود حداقل همیشه پیش هم بودیم!
- اینکه تا آخر عمر نیست. یه مقدار که قرض و وام هاتون رو دادین می تونه بیاد همین جا یک کار برای خودش پیدا کنه.

«سرش رو تکون داد و به فرناز گفت»

- چایی ت سرد شد فرناز جون.

«فرناز چایی ش رو برداشت و شروع کرد به خوردن که گفتم»

- نمی‌خواستم اینو بهت بگم فریبا اما حالا که می‌بینم داری کفران نعمت می‌کنی، می‌گم! اونم برای اینکه قدر زندگیت رو بدونی! وگرنه من خوشم نمی‌آد اسرار زندگی کسی رو جایی ببرم!
«برگشت و نگاهم کرد!»

- ما همین الان از پیش شیدا اینا می‌آییم! زندگی‌شون خیلی مزخرف شده! در واقع هر دو در حال فروپاشی و جدایی هستن!
«یه مرتبه از جاش بلند شد و اون ور مبل کنار مبل من نشست و گفت»

- چی شده؟! برای چی؟!!

- پول! همونکه می‌گی لازم نیست!

«یه خرده ساکت نگاهم کرد و بعد گفت»

- شیدا خوبه؟!!

- فعلاً آره! شاید بهتره بگم این دفعه آره!

- یعنی چی؟!!

«یه سیگار دیگه روشن کردم! فرناز، آروم و مختصر جریان

رو براش گفت اونم ساکت و بدون هیچ پرسشی گوش کرد. وقتی

حرفای فرناز تموم شد، سرش رو انداخت پایین و کمی بعد گفت»

- همیشه فکر می‌کردم خوشبخته. یعنی خودش که اینجوری

وانمود می‌کرد!

- اینطوری به تو می گفته! شاید نمی خواسته جلوی تو کم بیاره!
عادت بدیه! تظاهر!
- همه مون اینطوری هستیم، بهش ایراد نگیر!
«یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت»
- خودمم همینطورم!
- یه کوچولو تظاهر عیبی نداره اما اینکه آدم...
«رفت تو حرفمو گفت»
- یک کوچولو نبوده!
- «ساکت شدم!»
- خیلی بوده! خیلی تظاهر!
- «نگاهش کردم و گفتم»
- نمی فهمم؟!
«با سرش اشاره کرد به همون اتاق که خالی بود و گفت»
- دارم بر می گردم خونه ی بابا اینا!
- «برگشتم و به اون اتاق نگاه کردم و دوباره برگشتم طرفش و
گفتم»
- یعنی چی؟!
- داریم جدا می شیم!
- چرا؟!
- برای همون پولی که گفתי خیلی لازمه!

«فقط نگاهش کردم و منتظر موندم! فرناز خودشو کشید لبه‌ی
مبل و بدون اینکه پلک بزنه فریبا رو نگاه کرد! دنبال تجربه بود!
تجربه‌ی دیگران برای خودش!»

- همه‌ش تقصیر بابام بود! کاش دست از سر ما برمی‌داشت!
- فریبا تو رو خدا زودتر بگو! چی شده آخه؟!
- مسعود معتاد شده!

«وا دادم! شاید هرچی دیگه می‌گفت برام قبولش راحت‌تر از این
بود و باور کردنش! مسعود سیگارم نمی‌کشید که هیچ، از بوی
سیگارم متنفر بود!

انگار متوجه شد و گفت»

- باور نمی‌کنی؟! حق داری! منم فکرشو نمی‌کردم! با شناختی که
ازش داشتم! یادته وقتی می‌اومدی اینجا و می‌خواستی سیگار
بکشی، می‌فرستادت تو بالکن؟!

- پس آخه چطور؟!

- نمی‌دونم! خودمم نمی‌دونم! کاش همون روزی که بابام اومد
اینجا و باهامون دعوا کرد جلوش می‌ایستادم و مسعود رو
حمایت می‌کردم و نمی‌ذاشتم بره جنوب!

- چند وقته؟! تو از کجا فهمیدی؟! من همین چند وقت پیش اینجا
بودم! چطور...

«اومد تو حرفم و گفت»

- همون موقع که اینجا بودی! همون موقع هم دعوا داشتیم اما
قبول نمی‌کرد و زیر بار نمی‌رفت!

- پس چرا همون موقع بهم نگفتی! شاید می شد کاری کرد!
- دیوونگی! همون تظاهر! به عقل خودم داشتم مثلاً از زندگیم محافظت می کردم! تا همین یه خرده پیشم داشتم همین کارو می کردم اما نمی دونم از چه چیز زندگیم داشتم محافظت می کردم! دیگه چیزی نمونده که!
- بابا شاید بشه کاری کرد! الآن کجاست؟! من باهاش حرف می زنم! حتماً! می شه کمکش کرد! تو مطمئنی که معتاد شده؟!!
- الآن یه ماهه که ندیدمش! تازه یه ماه پیشم فقط یه روز اومد اینجا و یه چمدون لباس برداشت و رفت!
- اونجا با چندتا آدم ناجور می افته! زن و مرد! همکاراش بودن! تنها بود! همیشه بهم می گفت اما من احمق متوجه حرفاش نمی شدم! گاهی از تنهایی و غربت اونجا شکایت می کرد! وقتی یه هفته ای که اینجا بود تموم می شد و می خواست برگرده، مثل دیوونه ها بود! بغض ته گلوش بود! مثل بچه هایی که بعد از سیزده بدر می خوان برن مدرسه! اما من نفهمیدم! باید جلوی بابام می ایستادم! باید برش می گردوندم تهران!
- «اشک از چشماش اومد پایین! فرناز بلند شد و رفت کنارش نشست و بغلش کرد.
- یه دستمال کاغذی از تو جعبه کشیدم بیرون و دادم دستش!
- باید باهاش حرف می زدم، بعداً می تونست گریه کنه!»
- از کجا فهمیدی معتاد شده؟!!
- «اشکهاشو پاک کرد و گفت»

- اوایل زیاد تو دستشویی می‌موند! وقتی پشت سرش می‌رفتم تو دستشویی یه بویی می‌اومد! یه بار یه چوب کبریت پیدا کردم! دیگه کاملاً بهش شک کردم! از یکی دو نفر پرسیدم! به هر کدوم که جریان رو می‌گفتم، یه سری تکون می‌دادن و می‌گفتن ایشالا که اینطوری نیست! معنی حرفشون یعنی آره بود! یه بار که برگشته بود اینجا و رفته بود حموم، تمام وسایلش رو گشتم. تو کیفش دو تا بسته‌ی کوچیک پیدا کردم! برشون داشتم. شب رفت سراغشون و وقتی پیداشون نکرد مثل دیوونه‌ها شد! همه‌ی وسایلش رو ریخت بیرون! ده بار! آخرش بهش گفتم اون‌ی که می‌خواد پیش منه!

«بعد ساکت شد و کمی بعد گفت»

- به زور ازم گرفت‌شون! دیگه نمی‌تونست انکار کنه!
- می‌شد ترکش داد! باید کمکش می‌کردی!
- چه کمکی؟! همون شب گذاشت رفت! برگشت اونجا! شب رو رفت انگار یه هتل و فرداش برگشت اونجا!
- نرفتی دنبالش!
- دوبار! فایده نداشت! اونجام دعوا مون شد! شدید! بابام بود!
- با بابام دعوا کرد! شدید! دیگه نمی‌خواد برگرده! انگار یکی رو هم اونجا پیدا کرده! مثل خودش!
- من الآن بهش زنگ می‌زنم!
- موبایلش رو عوض کرده!
- یعنی واقعاً هیچ کاری نمی‌شه کرد؟! «یه خرده به دور و برش نگاه کرد و بعد گفت»

- من اصلاً این چیزا رو نمی خواستم! هیچکدوم رو! نه این آپارتمان رو! نه این وسایل رو! نه اون ماشین رو! اینا همه خواست بابام بود! برای اینکه جلوی فامیل سرش بلند باشه! بقول خودش البته! من هیچکدوم رو نمی خواستم! من از مسعود هیچی نمی خواستم! فقط خودشو می خواستم! اما جرات اینکه نظرم رو بگم نداشتم! حالا همه چیز رو از دست دادم! و نمی تونم با این از دست دادن کنار بیام! خلاء وجودش برام کشنده‌س! داره مثل خوره روحم رو می خوره! دارم از درون می پاشم! وقتی فکرش رو می کنم که مسعود دیگه نیست دیوونه می شم! الان چند روزه که قراره اینجا رو خالی کنم و برگردم خونه‌ی بابا اینا اما نمی تونم! بابام هر روز تلفن می کنه و می پرسه که وسایلم رو جمع و جور کردم یا نه! تازه دیروز اون اتاق رو جمع کردم! اصلاً دلم نمی آد! طرف هر چیزی که می رم، خاطرات رو برام زنده می کنه و نمی تونم بهش دست بزنم! نمی دونم چه جوری می تونم برگردم خونه‌ی بابا اینا! قراره امروز خودش بیاد و وسایل رو جمع کنه! باید اینجا رو پس بدیم، تا آخر ماه وقت داریم!

«یه خرده ساکت شد و بعد گفت»

- به نظر تو مهرداد همه چیز رو ول کنم؟!

«یه خرده فکر کردم و گفتم»

- تمام سعی خودت رو کردی؟!

- نه، نه هنوز!

- پس قبل از اینکه عملی انجام بدی، تمام سعیت رو بکن که بعداً

نشینی و افسوس بخوری! شاید بتونی زندگیت رو پس بگیری!

نباید زود باخت رو قبول کنی! من می‌دونم که مسعود تو رو خیلی دوست داشت!

«یه مرتبه یه برق تو چشماش درخشید! مثل همون برقی که نیم ساعت یه ساعت پیش تو چشمای فرناز دیدم! شایدم نور آفتاب بود که الان دیگه خاموش خاموش شده بود!»

- تو رو خدا راست می‌گی مهرداد؟!
- آره به خدا! هم تو رو خیلی دوست داشت و هم زندگیش رو! یادمه خیلی وقت پیش که دیدمش، همون موقع که عصر می‌رفت آژانس! یه روز دیدمش! با هم صحبت کردیم! خیلی از زندگی راضی بود! برای همین باور کردنش برام سخته که اینطوری شده باشه!
- منم نمی‌تونم باور کنم! انگار دارم خواب می‌بینم! یه کابوس!
- حتماً باید خیلی سرخورده شده باشه! نه از زندگی! آدمی نبود که سختی زندگی بتونه بشکوننش! من فکر می‌کنم از تو سرخورده شده! تویی که ولش کردی! تویی که در مقابل خواسته‌های پدرت تنه‌اش گذاشتی!

«رفت تو فکر! برگشتم و فرناز رو نگاه کردم! داشت نگاه می‌کرد! یه جوری نگاه می‌کرد! تو همین موقع زنگ خونه رو زدن! فریبا آروم از جاش بلند شد و همونجور که می‌رفت طرف آیفون گفت»

- حتماً بابامه! اومده وسایل خونه رو جمع کنه!
- «یه اشاره به فرناز کردم و هر دو بلند شدیم! فریبا کلید آیفون رو زد و برگشت طرف ما و تا دید آماده‌ی رفتنیم گفت»

- کجا؟!
- «حوصله‌ی روبه‌رو شدن و دیدن پدرش رو نداشتم!»
- باید بریم! ماهام دنبال یه کار اومدیم!
- آخه هیچی نخوردین!
- دفعه‌ی دیگه! وقتی مسعود رو برگردوندی!
- «یه نگاه بهم کرد و گفت»
- می‌رم دنبالش! تنهایی!
- «بهش لبخند زدم و سرمو تکون دادم و رفتیم طرف در آپارتمان. فرناز بغلش کرد و بایه خداحافظی سریع از آپارتمان اومدیم بیرون و فرناز رفت طرف آسانسور که داشت می‌اومد بالا. دستش رو گرفتم و کشیدم طرف پله‌ها و گفتم»
- حوصله‌ی دیدن باباش رو ندارم بریم طبقه‌ی پایین سوار آسانسور بشیم!
- «بدون حرف دنبالم راه افتاد»
- «وقتی سوار ماشین شدیم فرناز ساعتش رو نگاه کرد و گفت»
- کمی از دو گذشته. گرسنه‌ت نیست!
- «هنوز از دستش دلخور بودم. آروم گفتم»
- نه. تو رو می‌رسونم خونه. ممنون که اومدی.
- ناهار مهمون من! ناهار آشتی‌کنون! باشه؟!
- «نگاهش کردم که خندید و گفت»
- آشتی؟!
- «آروم گفتم»

- آشتی!

- پس ناهار مهمون من!

«چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم! یه قرون پول تو کیفم نبود! سرمو
تکون دادم که گفت»

- برو یه رستوران خوب!

- نه! می‌ریم یه جا دو تا همبرگر می‌خوریم! پولامونو باید جمع
کنیم!

«خندید و گفت»

- آفرین! پس حرکت کن!

«مثل ماه بود! واقعاً دوستش داشتم اما نمی‌دونستم چه جوری
باید بهش ثابت کنم که چقدر دوستش دارم! نمی‌دونستم چه
جوری باید خوشحالش کنم!
حرکت کردم و گفتم»

- نگاه کن، باید همینجاها یه پیتزا فروشی باشه. مسعود همیشه
از اینجا پیتزا می‌گرفت، غذاش خوب بود.

- پس آروم برو.

«شروع کرد به نگاه کردن. منم آروم رفتم و این طرف خیابون
رو نگاه کردم. چشمم افتاد به یه مرد پیر که یه کیف دستش بود
و داشت می‌رفت طرف یه ماشین شیک! حتماً همون پیرمرده که
قراره چند تا دزد بریزن سرش و بخوان کیفش رو ازش بگیرن و
من نجاتش بدم! بی‌اختیار سرعتم رو کم کردم! رفت طرف همون

ماشین شیکه که تا حالا ندیده بودم و سوارش شد و هیچ اتفاقی نیفتاد!

شاید باید خودم حمله می کردم بهش و کیفش رو می دزدیدم! حتماً اون وقت یه نفر از راه می رسید و منو کتک می زد و کیف رو برمی گردوند به پیرمرده و منو تحویل پلیس می داد و پاداش نصیب اون می شد! درست برعکس رویاهای من، یا توهمات من!

- پیدا کردیش؟!

«یه لحظه جا خوردم! فکر کردم فرناز افکارم رو می خونه!»

- چی رو؟!

- پیتزا فروشی رو!

- آهان! نه! نه!

- پس چرا سرعتت رو کم کردی؟

- فکر کردم دیدیش!

- بریم حالا یه جا دیگه! هرجایی که دیدیم!

- باشه، بریم.

«کمی جلوتر یه پیتزا فروشی رو دیدم و ماشین رو پارک کردم یه

گوشه و دوتایی پیاده شدیم و رفتیم تو و نشستیم که فرناز گفت»

- من یه پیرونی می خورم، تو چی؟

- همون یه دونه کافیه! یه سیب زمینی ام بگیر!

- با یه پیتزا که سیر نمی شیم!

- می شیم! سیب زمینی هم هست! من زیاد اشتها ندارم.

- داری ملاحظه‌ی منو می‌کنی؟ خیالت راحت! اندازه‌ی دو تا پیتزا پول دارم!
- نه، می‌دونم اما جداً اشتها ندارم.
- «یه پیرونی و یه سیب‌زمینی و دو تا نوشابه سفارش دادیم، گارسون یه دختر جوون بود، نسبتاً قشنگم بود، سفارش رو نوشت و رفت که فرناز گفت»
- در مورد کرج فکر کردی؟
- یعنی بریم کرج دنبالش بگردیم؟
- نه! نه! منظورم به خودمونه! برای آپارتمان! شنیدم اونجا ارزونه! یا مثلاً طرفای روده‌ن یا پرند!
- خیلی دور می‌شه! می‌دونی هر روز چقدر تو راهیم؟! دوساعت و نیم، سه ساعت! روزی ده ساعت که کار می‌کنم چهار ساعت تو راه باشم می‌شه چهارده ساعت!
- اینکه چیزی نیست! الآن مردم روزی شونزده هیفده ساعت کار می‌کنن! چاره نیست!
- پول پیش رو چیکار کنیم؟
- من طلاهام رو می‌فروشم. با طلاهای مامانم.
- نه، نمی‌خوام.
- پس چیکار کنیم؟
- خودم یه کاریش می‌کنم! باید یه مدت صبر کنی!
- من صبر می‌کنم! هر چقدر که بخوای فقط...
- موضوع پدرته!

«هیچی نگفت که گفتم»

- باهاش صحبت کن!
- تو همین فکرم.
- چه فایده داره یه سال ازدواج کنیم و بعدش طلاق؟!
- مگه به طلاقم فکر می کنی؟
- میشه نکرد؟! جلو چشممونه دیگه!
- «سرش رو تکون داد و با جعبه دستمال کاغذی بازی کرد که گفتم»

-این کار فایده نداره! شرکت رو می گم!

«تند گفت»

- من نمیذارم بری جنوب!
- جنوب نه، یه کار دیگه! باید با خسرو صحبت کنم!
- که بری قاچاق بیاری از مرز؟!
- «جعبه ی دستمال کاغذی رو کشیدم جلوم و شروع کردم باهاش بازی کردن!»

- فکر خطرش رو نمی کنی؟!
- باید بالاخره یه کاری بکنم!
- ولی نه هر کاری! دیوونه شدی؟!
- بدبختی اینه که یه پارتنر ندارم دستم رو یه جایی بند کنه!
- اون فامیل تون بود که خیلی خرش می رفت؟!
- رفت خارج! پول ها رو جمع کرد و د برو که رفتی!
- مهر داد بد نیست که عصرا بری یه آژانس آ؟

- به اونم فکر کردم، اگه کار دیگه نشد، می‌رم.
- از شرکت بیرون نیا.
- «سرمو تکنون دادم که گفت»
- حواست به کیفم باشه، می‌رم دستشویی.
- «دوباره سرمو تکنون دادم که کیفش رو گذاشت رو میز جلوی من و از جاش بلند شد و رفت طرف دستشویی. همونجور که می‌رفت نگاهش کردم! چقدر خوش‌اندام بود! چقدر حرکاتش ظریف! یاد روزی افتادم که برای اولین بار دیدمش. تو عروسی سامان و رویا. عروسی که نه، عقد! یعنی عقد و عروسی و جشن و همه چی! تو دفترخونه! من از طرف سامان دعوت شده بودم و فرناز از طرف رویا. در واقع من ساقدوش سامان بودم و باید کارای عقد تو دفترخونه رو انجام می‌دادم. رویام به فرناز گفته بود که بهم کمک کنه! اولین بار تو دفترخونه دیدمش. دو روز قبل از عقد سامان اینا. رفته بودم که مطمئن شم سفره‌ی عقد و بقیه‌ی چیزا درست و مرتبه! اونم برای همین اومده بود، قبل از من.
- وقتی رسیدم، منشی دفترخونه بهم گفت که یه خانمی اومده و بساط سفره‌ی عقد رو دیده، اما خوشش نیومده. گفتم کی اومده؟ گفت نیم ساعت پیش. بعد بهم نشونش داد. تو سالن عقد بود! سالن که نه، یه اتاق حدود چهل متر، چهل و پنج متر. با یه دختر و پسر دیگه ایستاده بود و داشت سفره عقد رو نگاه می‌کرد! انگار اونام برای ازدواج اومده بودن. نوبت‌شون بعد از سامان اینا بود. خودم روز قبل

اتاق رو دیده بودم. به نظرم بد نیومده بود، یعنی زیاد وارد نبودم، سفره‌ی عقد به چشمم خوب اومد! یعنی ایرادی توش ندیده بودم! رفتم جلو و سلام کردم. سه تایی نگاهم کردن و جوابم رو دادن که به یکیشون گفتم»

- ببخشین، شما دوست رویا خانم هستین؟
«خندید و گفت نه و خودشو کشید طرف پسره که اون یکی یه قدم اومد جلو و گفت»

- من دوست رویا هستم، فرناز!
«همون لحظه ازش خوشم اومد! خیلی! نمی‌دونم چرا یه مرتبه دلم خواست که جای سامان و رویا، من و فرناز بشینیم پای سفره‌ی عقد! شاید تأثیر مکان بود! دفترخونه و اتاق و سفره عقد! شاید نه!»

- شما اینا رو دیدین؟
«داشتم نگاهش می‌کردم. حواسم به چشماش بود! قهوه‌ای روشن! خیلی قشنگ!»
- اینا رو می‌گم!

«صورتش رو برگردوند طرف سفره‌ی عقد! نگاه منم رفت همون طرف که گفت»

- به نظر شما خوبه؟
«نمی‌دونستم چی بگم! به نظر من خوب بود! یعنی سفره‌ی عقد بود دیگه! در واقع من قبلاً اصلاً سفره‌ی عقد ندیده بودم یا اگه دیده بودم بهش توجه نکرده بودم. برای همین سفره‌ی عقد برای من

فقط معنی سفره‌ی عقد رو می‌داد! یعنی یه چیز معمولی و پیش پا افتاده که بودن و نبودنش برام فرقی نمی‌کرد! یعنی نوعش برام فرق نمی‌کرد نه بودنش چون به سامان گفته بودم که دفترخونه سفره‌ی عقد داره!»

- آره، خوبه!

«یه نگاهی به اون دختر و پسره که یه قدم از ما فاصله داشتن و انگار از سفره راضی بودن کرد و بعد با یه لبخند بهم اشاره کرد و منو کشید کنار و گفت!

راستش نفهمیدم چی گفت! فقط می‌دونستم داره یه چیزی می‌گه چون با این حرکتش یه احساس فوق‌العاده عجیب درونم ایجاد شده بود که انگار ادامه‌ی همون احساس سر سفره عقد نشستن با فرناز جای سامان و رویا بود!»

- متوجهین؟!

- بله؟!

- می‌گم به نظر شما یه خرده، چه جوری بگم، دهاتی نیست؟

- چی؟!

- سفره! سفره عقد!

«دوباره برگشتم و سفره‌ی عقد رو نگاه کردم! واقعاً چیزی نمی‌دیدم که بفهمم دهاتیه یا شهری! یا می‌دیدم و نمی‌فهمیدم!»

- خیلی از مد افتاده‌س! نه؟!

- بله بله!

«بعد دوباره سفره‌رو نگاه کردم! بازم چیزی نفهمیدم!»

- دیگه الان سفره عقد رو اینجوری نمی‌چینن!

- «تند گفتم»
- بله، بله! نمی چینن! حالا چیکار کنیم؟! جاهاشونو عوض کنیم؟!
 - «یه نگاه دیگه کرد و گفت»
 - خیلی کثیف شدن!
 - «نگاه کردم!»
 - قرمز و بنفش! زنده‌س! تنده!
 - بله، بله!
 - فندق و گردو و بادوم‌هاش هم خوب نیست!
 - «اصلاً فندق و بادوم و گردوها رو نمی دیدم!»
 - خب می ریم از هر کدوم چند کیلو می خریم!
 - «نگاهم کرد و یه لبخند زد و گفت»
 - رنگ‌هاشون مرده‌س! کدره!
 - باید رنگشون کنیم!
 - «دوباره نگاهم کرد، این دفعه نخندید! عصبانی شد و گفت»
 - اصلاً این خوب نیست! رویا اینو پس فردا ببینه ناراحت می شه!
 - خب، باید چیکار کنیم؟
 - پول دادین؟
 - هنوز نه!
 - آشناتونه؟
 - نه، همینجوری اومدم اینجا!

- اتاقش بد نیست! اندازه‌ش خوبه! مبلهاشم خوبن! یه خرده باید تزئین بشه! اما سفره‌ش افتضاحه! باید عوض بشه! اگه قبول نکرد موافقین کنسلش کنیم؟

- عقدشون رو؟!

«دوباره نگاهم کرد و لبخند زد و گفت»

- دفترخونه رو می‌گم!

- آهان! بله، بله!

- پس موافقین؟!

- کاملاً!

- بیاین بریم باهاشون صحبت کنیم!

«دوباره با همون لبخند قشنگ منو با خودش کشید! دوباره همون احساس بهم دست داد! خیلی شدیدتر! دلم می‌خواست همین الان باهاش بشینم سر همین سفره عقد دهاتی که فندق و گردو و بادوم‌هاش رنگ‌شون کدر بود! چه فرقی برای من داشت که براق باشن یا کدر؟!

دوتایی رفتیم پیش دفتردار و فرناز شروع کرد باهاش حرف زدن، حرف می‌زد و گاهی به من نگاه می‌کرد و تأیید می‌خواست که منم فقط می‌گفتم بله، بله! و اون ادامه می‌داد و من به صداش که خیلی قشنگ بود گوش می‌کردم و هی وسطاش بله بله می‌کردم و حواسم به چیز دیگه نبود! فقط انگار آخرش بود که شنیدم به دفتردار گفت که اگه اینطور باشه، آقای طلوعی که همون سامان بود حتماً قرار رو کنسل می‌کنه. بعد دوباره از من

تأیید خواست که تو دلم گفتم گور بابای سامانم کرده، بذار کنسل کنه، عوضش خودم جاش می‌شینم سر سفره عقد! با فرناز! حالا اون بره و یه دفترخونه‌ی دیگه رو پیدا کنه!

تو همین موقع فرناز نگاهم کرد که منم گفتم»

- جای دیگه‌ای رو هم دیدم، اگه براتون مقدور نیست، می‌ریم اونجا! به درک!

«اینو که گفتم، دفتردار و فرناز هر دو زدن زیر خنده و دفتردار قبول کرد که سفره رو عوض کنه! بعد گفت بریم و از تو یه آلبوم، یه سفره‌ی دیگه رو انتخاب کنیم!

بازم یه لبخند قشنگ و یه اشاره منو دنبال خودش کشید! این دفعه دیگه گریه‌م گرفت و تو دلم صد تا فحش به سامان دادم! دلم می‌خواست به دفترداره التماس کنم که همین الان و همین جا، من و فرناز رو با هم عقد کنه اما خبر نداشتم که جو موجود باعث یه همچین حسی درونم شده و تا همین سفره عقد دهاتی چند کیلومتر فاصله دارم!

کمی بعد فرناز برگشت و نشست و گفت»

- حاضر نشد؟

- نه، نه هنوز.

- من یه فکری کردم! اگه خودمو بازخیرد کنم یه پولی بهم می‌دن! پول پیش آپارتمان اینجوری جور می‌شه!

- چند سال سابقه داری! حیفه!

- بالاخره که باید اینکار رو بکنم! بچه دار شیم که دیگه نمی‌تونم برم سر کار! حالا یه چند سال زودتر!
- بچه دار بشی؟! «طوری اینو گفتم که مات نگاهم کرد!»
- منظورم اینه که حالا حالاها فکرشم نکن! ما نمی‌تونیم خودمون رو اداره کنیم! یه بچه‌م که بیاد دیگه واویلا!
- تو بچه دوست نداری؟! - نمی‌دونم! تا حالا بهش فکر نکردم.
- زندگی بدون بچه خیلی بی‌معنی می‌شه!
- ببین فرناز جون! ما هنوز با هم ازدواج نکردیم! زود نیست که در این مورد صحبت کنیم؟! - بالاخره نامزدی یعنی همین دیگه! یعنی اخلاق و ایده‌های همدیگر رو فهمیدن!
- «یه خرده فکر کردم و بعد گفتم»
- راستش نه! یعنی نمی‌دونم اگه بچه دار شدم، دوستش دارم یا نه که حتماً دوستش خواهم داشت اما اینکه بچه بخوام، نه!
- هیچوقت؟! - فعلاً نه!
- پس تو آدم بی‌احساسی هستی!
- بی‌احساس؟! - بی‌احساس نه، منظورم اینه که تو حاضر نیستی مسئولیت قبول کنی! بی‌مسئولیتی!

- اگہ بی مسؤولیت بودم کہ بلافاصلہ بعد از ازدواج بچہ دار می شدم! اتفاقاً برعکسہ! بہ خاطر همون احساس مسؤولیتہ کہ بچہ نمی خواہم! آخہ کہ چی بشہ؟ پدر تو و پدر من حداقل یہ آپارتمان کوچولو داشتن و بچہ دار شدن و این وضعیت ماہاست! حالا ماہا کہ اونم نداریم تکلیف بچہ مون چی می شہ؟! یہ خونہ بدوش دائمی! بعدشم خیلی بہت خوش میگذرہ کہ می خوای یہ موجود دیگہ رو ہم دعوت کنی این دنیا؟!

- خدا خودش ہمہ چیز رو جور می کنہ!

- آرہ اما خدا بہمون عظم دادہ! تو می دونی اگہ ہمین الان یہ کدوم از ما یہ طوریش بشہ و احتیاج بہ بیمارستان پیدا کنہ چہ مصیبتیہ؟! ہر بیمارستانی کہ بری، اول باید چند میلیون بریزی بہ حسابش!

«ساکت شد و کمی بعد با عصبانیت، در حالیکہ اشک تو چشماش جمع شدہ بود گفت»

- باید قبلاً فکر اینا رو می کردی و بعد بہ من پیشنہاد ازدواج می دادی! نہ حالا کہ من...!

«جملہش رو تموم نکرد!»

- منم کہ الان جا نزدیم! فقط می گم بچہ زودہ! خیلی زودہ! «سرش رو برگردوند اون طرف! آروم دستش رو گرفتم و گفتم»
- می دونم دست و پا چلفتی ام! دیگہ بہ روم نیار!
«برگشت و نگاہم کرد و یہ لبخند زد و گفت»

- اصلاً اینطوری نیست! من به تو اعتماد دارم! می‌دونم که از پس همه چیز بر می‌آی! انقدر به خودت تلقین نکن! اینا امواج منفیه! باید کلاً طرز فکر تو عوض کنی و با دید مثبت به آینده نگاه کنی! باید یک چیز رو بخوای تا بدستش بیاری! اینطوری طبیعت کمکت می‌کنه! نیروی طبیعت!
- نیروی طبیعت که فعلاً، اون طرف دنیا، سیل و توفان و قحطی می‌فرسته و این ور دنیا زلزله!
- اینطوری حرف نزن مهرداد! من می‌ترسم!
- «بهش خندیدم و گفتم»
- شوخی کردم! تو مطمئن باش که من همه چیز رو جور می‌کنم! قول می‌دم! فقط کمی بهم فرصت بده تا خودمو پیدا کنم!
- «تو همین موقع پیتزامون رو آورد. همون دختره. فقط بدون سیب‌زمینی»
- ببخشین! ما دو تا سیب‌زمینی ام داشتیم!
- «یه نگاه به کاغذ سفارش‌ها کرد و گفت»
- معذرت! یه خرده شلوغ شده! الآن براتون می‌آرم.
- «برگشت و سریع رفت که فرناز گفت»
- بخدا مهرداد تو زیادی سخت می‌گیری! الآن حقوق من هست حقوق تو ام هست! یکیش رو می‌دیم برای اجاره و با یکی دیگه‌ش زندگی می‌کنیم! یه عروسی جمع و جور می‌گیریم. پول اون با من! طلاهامو می‌فروشم و یه مقدارم از بابا و ماما قرض می‌کنم.

بعداً بهشون پس می‌دیم! ماشین تو رو هم می‌فروشیم و پول پیش
اجاره جور می‌شه! دیگه چی می‌خوای؟!

«به پیتزا نگاه کردم که با دست، برش‌هاش رو از هم جدا کرد
و هلش داد جلوی من و همونجور که دستاشو با دستمال کاغذی
پاک می‌کرد گفت»

- بخور.

«آروم گفتم»

- بذار سیب‌زمینی‌ها رو هم بیاره.

- سرد می‌شه!

«یه برش برداشتم و تو دستم نگه داشتی و گفتم»

- واقعاً از نظر تو زندگی همینه؟! یه پیتزا برای دو نفر؟! من و تو،

هر دو کار کنیم و حقوق یکی‌مون بره برای اجاره و با یکی

دیگه‌ش زندگی کنیم؟! این یه حقوق، چند ساعت زندگی مونه؟!

یعنی اگه بخوایم مثل آدم زندگی کنیم؟! یه ساعت در روز؟! دو

ساعت در روز؟! چقدر؟! این واقعاً اسمش می‌شه زندگی؟!

- عوضش همدیگه رو داریم!

- الانم همدیگه رو داریم!

- من اینجوری نمی‌خوام! نمی‌تونم ادامه بدم!

- ما الان همه چی داریم!

- من این همه چی رو اینجوری نمی‌خوام!

- یه عقد؟!

- یه عقد و بقیه‌ی چیزا!

- بقیه چیزا یعنی اینکه حتماً باید یه آپارتمان بگیریم و با همدیگه توش زندگی کنیم؟! چند ساعت؟! چند ساعت در روز؟! ساعت شیش صبح بریم از خونه بیرون یعنی از همدیگه جدا شیم تا ساعت حداقل هشت شب! با اضافه کارو این چیزا! هشت تا دوازده! دوازده خواب! یعنی ماهی کلی پول بدیم برای روزی چهار ساعت! چهار ساعت خسته! ارزش داره؟!
 - نمی‌دونم! تو بگو! ارزش یه زندگی مشترک چقدره?!
 - ما این زندگی مشترک رو می‌تونیم به صورت فعلی داشته باشیم! ناراحتی؟! عقد می‌کنیم! بعدش فعلاً تو خونه‌ی خودتونی و من خونه‌ی خودمون! پول‌هامونو جمع می‌کنیم! یعنی پولی که نمی‌شه جمع کرد! در واقع من یه فکری می‌کنم! شایدم یه شغل دیگه! اون وقت چند سال بعد می‌تونیم اون زندگی مشترک رو شروع کنیم!
 - و اگر بعد از چند سال نخواستی، خداحافظ! هان?!
 - تو زندگی مشترک خداحافظی وجود نداره?!
 - بازم یه تضمینه! یه تضمین وجود داره!
 - هیچی وجود نداره!
 - اگه پشیمون شدی بگو! خجالت نکش!
 - من پشیمون نشدم! صد بارم بهت می‌گم! دوستت دارم! دوستت دارم، دوستت دارم! اما من نمی‌خوام یه زندگی قسطی رو شروع کنم! باید یه مدت کار کنم تا بتونم حداقل خرج عروسی رو خودم بدم!
 - چه مدت?!
 - نمی‌دونم! یه سال دو سال!

- سه سال چهار سال!
- نه، نمیذارم انقدر طول بکشه!
- منم نمی‌تونم چند سال نامزد باقی بمونم و شما هر وقت دلت خواست یه تلفن به من بکنی و من پیام که شما...
«بقیه‌ی جمله‌ش رو نگفت که گفتم»
- حالا انگار تو پشیمون شدی؟!
«یه نگاه به من کرد و دندون‌هاشو رو هم فشار داد و با عصبانیت اما خیلی آروم گفت»
- تو درک نمی‌کنی وقتی یه دختر، پسری رو دوست داشت و بهش اعتماد کرد و...!
«یه لحظه مکث کرد و بعد در حالیکه با خشم زیاد دنبال کلمات می‌گشت و پیدا نمی‌کرد گفت»
- بهش اعتماد کرد، دیگه نمی‌تونه پشیمون بشه!
«بعد از جاش بلند شد و از تو کیفش یه مقدار پول در آورد و گذاشت رو میز و گفت»
- اینا پیش‌ت باشه، لازمت می‌شه!
«بعد مثل برق برگشت و رفت»
- دو سه ثانیه طول کشید تا متوجه اوضاع شدم و از جام بلند شدم اما اون از در پیتزا فروشی رفته بود بیرون! خواستم برم دنبالش اما دیدم فایده نداره! برم بهش چی بگم؟! بگم باشه، تو برو طلاهای خودت و مادرت رو بفروش و منم ماشینم رو! بعدشم ازدواج کنیم و بشیم علیرضا و شیدا؟!!

دوباره نشستم و به پولایی که روی میز گذاشته بود نگاه کردم. هنوز هیچی نشده، شدم نون خور زنم! واقعاً که! بازم دختر با معرفتی که یادش نرفته من پول تو کیفم نیست! یعنی تو کیفم که چه عرض کنم! اصلاً پول ندارم! هرچی داشتم دادم به علیرضا! اصلاً چرا من پول ندارم؟! یعنی چرا تا حقوق می گیرم و زود تموم می شه! چرا فرناز همیشه پول داره؟! حقوق مون که تقریباً اندازه‌ی همدیگه‌س! پس چرا اون همیشه داره و من ندارم؟!

پول‌ها رو برداشتم و گذاشتم تو جیبم که همون دختره با دوتا جعبه‌ی کوچیک سیب‌زمینی اومد سر میز و تا خواست جعبه‌ها رو بذاره رو میز که یکی‌ش از دستش در رفت و ریخت رو میز و یه خرده‌ش روی پای من! زود از روی پام برشون داشتم که شلوارم لک نشه و اومدم دق دلی‌م رو سرش خالی کنم که با یه حالت ملتسمانه، انگشتش رو گذاشت رو لبش که یعنی هیچی نگم! هیچی نگفتم و نگاهش کردم! زود سیب‌زمینی‌ها رو جمع کرد و ریخت تو جعبه و چند تایی‌ام که دست من بود گرفت و گذاشت روش و گفت»

- امروز این سومین باره که گند زدم! چیزی بگی، صاحب کارم دعوا می‌کنه!

«با این حرفش، آروم شدم. از تو جیب روپوشش یه دستمال در آورد و همونجور که میز رو پاک می‌کرد گفت»

- بچه‌م مریضه! الان باید پیشش باشم! مجبوری اومدم سرکار! حواسم همه‌اش پیش اونه!

- بیماریش چیه؟!
- سرما خورده! از این سرما خوردگی های بد، خوبم نمی شه!
- خوب می شه به امید خدا!
- یه قرص دکتر بهش داده که خیلی گرونه! با دفترچه نمی دن!
- یعنی می دن اما باید صبر کنم که بیارن!
- آزاد نمی تونی بخری؟!
- خریدم! هر جوری بود خریدم!
- «رو میز رو پاک کرد و دستمال رو گذاشت تو جیبش و گفت»
- دعوا کردین؟
- «سرمو تکون دادم که گفت»
- اذیتش نکن تو رو خدا! گناه داره!
- «بعد خندید، من لبخند زدم و گفتم»
- شیرینی زندگیه!
- «سرش رو تکون داد و گفت»
- خوبه حالا شما تو زندگی تون شیرینی دارین! منکه اینم ندارم!
- شوهرم ولم کرده و رفته! دو ماهه! آدم بی همتیه!
- «صاحب مغازه صداش کرد! یه نگاه به من کرد و رفت! یه نگاه
- تشکر آمیز که نداشتم صاحب مغازه بفهمه که امروز برای سومین
- بار گند زده!
- از اون یکی جعبه یه دونه سیب زمینی گذاشتم تو دهنم! از گلوم
- به سختی پایین رفت! فرنازم گرسنه بود!

پیتزا رو هل دادم اون طرف! دختره یادش رفته بود برامون
نوشابه‌هایی رو که سفارش داده بودیم بیاره!
گند چهارم برای امروز!

از جام بلند شدم و دم صندوق حسابم رو دادم و از پیتزا
فروشی اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و قبل از حرکت یه
سیگار روشن کردم و راه افتادم!

یه سیگار وینستون! راستی چرا من با این وضع مالی م باید
سیگار بکشم؟! اونم وینستون!

یاد روزی افتادم که با فرناز داشتیم از جلوی «بنتون» رد می‌شدیم!
حراج بود و فرناز گفت بریم یه نگاهی بکنیم! از یکی دو تا چیز
خوشش اومد اما با وجود پنجاه درصد تخفیف، هنوز گرون بود و
نخرید! یه بار دیگه هم تو یه پاساژ بودیم! دنبال لوازم آرایش می‌گشت!
یه مارکی که الان یادم نیست چی بود! پیداش کرد اما اونم گرون بود
و نخرید! خواستم من براش بخرم که نداشت و گفت مارک خیلی
خوبیه اما خیلی گرونه! اون وقت من سیگار وینستون می‌کشم و از
هرچی که خوشم بیاد می‌خرم! برای همین همیشه بی پولم!

فرناز از خواسته‌هاش می‌گذره! برای زندگی! زندگی با من!
برای آینده! داره پول جمع می‌کنه که جور منو بکشه اما من
حاضر نیستم از خواسته‌هام بگذرم! کفش می‌خوام بخرم باید
حتماً خارجی باشه! شلوار خارجی! بلوز خارجی!

آدم مزخرفی‌ام من! فرناز رو باش که دل به کی بسته!

چه جوری به من اعتماد کرده؟! انقدر اعتماد که...! من نصف اعتمادی که فرناز بهم داره رو به خودم ندارم!

شاید بخاطر همینه که سیگار وینستون می کشم و کفش و لباس خارجی! برای اینکه نشون بدم آدم حسابی ام!

اون چه کار می کنه؟! همهش چیزای ارزون می خره! باید خیلی سخت باشه که آدم چیزای ارزون بخره و همیشه هم شیک و قشنگ باشه! مثل فرناز! همیشه وقتی دیدمش، شیک و قشنگ و ناز بوده! باید خودشو جلوی من خوشگل کنه که نکنه من جا بزئم! اونم تو این موقعیت که حتماً برای یه دختر راه برگشتی نیست!

باید خیلی براش سخت باشه! حتماً خیلی می ترسه! خودشم گفت که می ترسه! اگه من پشیمون بشم چی می شه؟! یاد همون روز عقد افتادم! تو دفترخونه! دو روز مونده به عقد! آلبوم سفره های عقد رو باز کردیم! با فرناز! به نظر من همه شون شبیه هم بودن اما فرناز، خیلی صمیمی، طوری که انگار چند ساله منو میشناسه و اصلاً داریم برای عقد خودمون سفره انتخاب می کنیم! آلبوم رو ورق می زد و یکی یکی عکس ها رو نگاه می کرد و برای من توضیح می داد، طوریکه وقتی آلبوم رو بست، باید خودم متخصص سفره عقد می شدم که نشدم!

- ببین اینو! ساده و قشنگ! اصلاً سفره رو شلوغ نکرده! چیزایی که توش گذاشته، کمتر از اونای دیگه س اما همه قشنگ!

این یکی رو نگاه کن! یه خرده شلوغه اما از رنگ ملایمی استفاده کرده! این یکی که خیلی بی سلیقه درست شده! اینم که

همین سفره‌ی اینجاست! ببین! بیخودی تو سفره چیزای عجیب و غریب گذاشته! چیزای بی‌مورد که اصلاً ربطی به سفره‌ی عقد و عقد نداره! آهان! این خوبه! عالیه، نگاه کن!

«و من نگاه کردم و دیدم عالیه! هرچند از نظر من با بقیه فرقی نداشت اما چون فرناز گفت عالیه، به چشم منم عالی اومد!»

- چطورره؟!

- عالیه!

- همینو سفارش بدیم؟!

- آره، خیلی عالیه!

- حتماً! رویام خوشش می‌آد! کاشکی خودش می‌اومد و انتخاب می‌کرد! کار خیلی سخته!

- نه، این عالیه!

- خدا کنه!

- پس همینو سفارش بدیم؟!

- سامانم خوشش می‌آد؟!

- سامان اصلاً نمی‌فهمه که سفره عقد چیه!

«لبخند زد و گفت»

- شما که متوجه شدین؟!

«تند گفتم»

- آره! آره! این قبلیه خیلی دهاتیه اما این یکی عالیه!

- پس بریم همینو سفارش بدیم! فقط باید ببینیم تا فردا می‌آره یا نه!

- فردا که عقد نیست!

- باید مطمئن شیم که سفره رو عوض کرده! روز عقد که دیگه وقت نداریم!

«یادمه وقتی از دفترخونه اومدیم بیرون بهش گفتم»

- شما کجا تشریف می برین؟

- می رم خونه ی دوستم. رویام یه ساعت دیگه می آد اونجا. باید با همدیگه بریم آرایشگاه!

- اگه اجازه بدین می رسونمتون!

- تو زحمت می افین!

- اصلاً! اصلاً! باعث افتخاره! می خوام در مورد عقد پس فردا و سفره ی عقد و این چیزا باهاتون صحبت کنم!

- سفره ی عقد؟!

- نه حالا سفره ی عقد! منظور کل عقد و عروسی و این چیزاس! «لبخند زد و گفت»

- ماشین تون کجاس؟!

«با خجالت پرایدم رو نشونش دادم و دوتایی رفتیم طرفش! وای که چقدر اون لحظه دلم می خواست جای پراید یه B.M.W آخرین مدل داشتم! حالا B.M.W آخرین مدل که نه اما حداقل پرایدم آخرین مدل بود نه این پراید مدل ۸۰ که در عقبشم تصادفیه!

اولین روز یادم نیست که تو ماشین تا خونه ی دوستش در مورد چی صحبت کردیم! اما یادمه اولش در مورد اینکه رویا دختر خوبیه و سامانم پسر خوبیه، یه چیزایی گفتیم اما بقیه ش نه!

تو تمام راه داشتم به این فکر می‌کردم که چه جوری بهش بگم که خیلی ازش خوشم اومده! و وقتی‌ام که رسیدیم جلوی خونه‌ی دوستش و پیاده شد و منم پیاده شدم و از همدیگه خداحافظی کردیم، هنوز تو فکر این بودم که چه جوری بهش بگم ازش خیلی خوشم اومده!

یادمه وقتی رفت تو خونه، تند سوار ماشین شدم و خودمو رسوندم به شرکت سامان و رفتم تو! داشت با همکارش صحبت می‌کرد که منو دید و اومد طرفم و تا خواست حرف بزنه گفتم:

- سامان این فرناز رو می‌شناسی؟
- آره، دوست رویاس! چطور مگه؟!
- خیلی ازش خوشم اومده!
- خب!
- خب و زهرمار! یه کاری بکن!
- بذار تکلیف خودم اول معلوم بشه، بعد!
- تکلیف تو که معلومه! پس فردا عقد می‌کنی!
- راستی دفترخونه چی شد؟!
- یه سفره‌ی عقد برات سفارش دادیم مثل ماه! تو عمرت ندیدی!
- چی؟!
- سفره عقد!
- آهان! تخفیف نگرفتی ازش؟!
- برای سفره‌ی عقد که پول نگرفت!

- سفره‌ی عقد رو نمی‌گم که! مزارع عقد رو می‌گم! پول دفترخونه!
- یادم رفت!
- پس رفتی اونجا چیکار کنی؟!
- تا رسیدم فرناز رو دیدم و یادم رفت!
- احمق جون بذار اول من عروسی کنم و ببینم چه جوریه! اگه خوب بود به توام بگم!
- حالا من چیکار کنم؟!
- برگرد برو دفترخونه، چونه بزنی شاید یه تخفیفی بگیری!
- فرناز رو می‌گم!
- چه می‌دونم!
- نامزد داره؟
- نه، فکر نکنم! بابا یه خرده صبر داشته باش!
- تو به رویا بگو شاید یه کاری کرد!
- رویا چیکار کنه؟!
- چه می‌دونم!
- خب خودت باهاش حرف می‌زدی!
- زدم!
- چی گفت؟
- در مورد عقد شما حرف زدیم!
- چرا در مورد خودت حرف نزدی؟!
- خجالت کشیدم!

- از کی تا حالا تو خجالتی شدی؟!
- بی شرف یه کاری برای دوستت بکن! خیلی ازش خوشم اومده!
- جوگیر شدی! چیزی نیست! برو یه خرده تو هوای آزاد قدم بزن، حالت خوب می شه!
- واقعاً خری سامان! منو باش که پیش کی اومدم!
- «راه افتادم برم که داد زد و گفت»
- دفترخونه یادت نره!
- «بهش محل نداشتم و از شرکتش اومدم بیرون! نمی دونستم چیکار باید بکنم که دوباره ببینمش! یه مرتبه یادم افتاد که گفت یه ساعت دیگه با رویا قرار آرایشگاه داره! پریدم و سوار ماشین شدم و برگشتم خونه ی دوستش و تا رسیدم دیدم که از در خونه اومد بیرون! انگار خدا دنیا رو بهم داد! رفتم جلو! داشت می رفت طرف خیابون اصلی که کنارش ترمز کردم! ترسید و رفت تو پیاده رو و برگشت نگاهم کرد و تا منو دید خندید و گفت»
- ترسیدم!
- ببخشین! رفتم یه سر به سامان زدم و گفتم براش چه سفره عقدی سفارش دادیم! خیلی خیلی خوشحال شد و از شما خیلی تشکر کرد! بهش گفتم سلیقه و انتخاب شما بوده!
- ممنون!
- اتفاقی داشتم بر می گشتم که شما رو دیدم!
- «با تعجب نگاهم کرد که گفتم»
- بر می گشتم دفترخونه!

- از این طرف؟! «فهمیدم گند زدم! زود گفتم»
- اون مسیر خیلی شلوغ بود! انداختم از اینجا برم که خلوته! «لبخند زد و هیچی نگفت»
- شما آرایشگاه نمی‌رین؟
- دارم می‌رم! با رویا تماس گرفتم! کار داشت و گفت خودش می‌آد آرایشگاه. قرار شد منم خودم برم.
- پس سوار شین برسو نمتون!
- دفترخونه چی می‌شه؟
- بعدش می‌رم!
- «خندید و اومد سوار شد و حرکت کردم که گفت»
- دفترخونه مشکلی پیش اومده؟
- نه، سامان گفت یه بار دیگه برم و سفارش کنم که تا فردا حتماً سفره عقد رو آماده کنن!
- پسر دقیقی‌یه! آفرین! رویا بشنوه خیلی خوشحال می‌شه!
- از چی؟! «از اینکه سامان اینطوری به مسائل زندگی اهمیت می‌ده!»
- آهان! بعله!
- من فردا باید برم دفترخونه! باید اتاق رو کمی تزئین کنم! یکی دو تا از دوستانم می‌آن!

«خیلی خوشحال شدم! پس فردا می‌دونستم کجاست! داشتم دنبال یه بهانه می‌گشتم بگم من باید فردا برم دفترخونه که خودش گفت»

- شما فردا نمی‌آئین؟!

- چرا، اگه شما بخواین!

«خندید و هیچی نگفت! ذوق کردم! پس حتماً اونم دلش

می‌خواست دوباره منو ببینه!»

- ببخشین، آرایشگاه کجاست؟

«آدرس رو بهم داد که گفتم»

- می‌رین برای مراسم عقد آماده بشین؟

«دوباره خندید و گفت»

- نه به اون صورت! برای عقد همون صبحش باید رفت فقط از

چند روز قبل یه کارایی هست که آرایشگاه انجام می‌ده!

«بعد همونجور که می‌خندید سرش رو برگردوند طرف پنجره!

داشتم نگاهش می‌کردم که برگشت طرف من! غافلگیر شدم و

نتونستم یه جای دیگه رو نگاه کنم! همونجور نگاهش کردم که

بازم خندید و سرش رو به علامت پرسش تکون داد! نمی‌دونم یه

مرتبه چی شد که بهش گفتم»

- با من ازدواج می‌کنین؟!

«مات نگاهم کرد و یه خرده بعد گفت»

- بله؟!

«یه لحظه اومد تو ذهنم که اگه جواب منفی بده یا مثلاً از دستم ناراحت بشه چیکار کنم؟! خیلی بد می‌شود! یعنی خیلی خجالت می‌کشیدم! بعدش بلافاصله بخودم جرات دادم و گفتم آخرش اینه که سریع می‌رسونمش آرایشگاه و بعدشم نه دیگه فردا می‌رم دفترخونه و نه تو عقد سامان اینا شرکت می‌کنم! وقتی دیگه نبینمش، خجالت نمی‌کشم! برای همین دوباره اما آرومتر گفتم»
- با من ازدواج می‌کنین؟!

«یه خرده دیگه نگاهم کرد و بعد سرش رو برگردوند طرف جلو و هیچی نگفت! انگار گند زدم! در واقع گند نبود، خریّت بود! چند ساعت قبل یه دختر رو ببینی و ازش تقاضای ازدواج کنی! مهرباد هالو! مهرباد پخمه! مهرباد پیه! مهرباد خره! دوم از این اسما رو برای خودم انتخاب کنم خوبه و از این به بعد به همه بچه‌ها بگم که با این نام و لقب صدام کنن! فکر کنم مهرباد خره از همه بیشتر بهم می‌آد! آره! قشنگم هست!

حتماً یه خرده دیگه که رسیدیم آرایشگاه، با یه لبخند ازم خداحافظی می‌کنه و پیاده می‌شه و هنوز پاش رو تو آرایشگاه نذاشته با سر و صدا شروع می‌کنه به گفتن!
بچه‌ها، بچه‌ها! بیاین بخندین! یه خر گیر آوردم، ماه! خر که چی بگم؟! جواهره! البته تو خرا! هنوز سه ساعت منو ندیده که بهم پیشنهاد ازدواج داد! خیلی خر دوست داشتنی‌ایه به خدا! بیاین زودتر تا نرفته نگاهش کنین اما نمی‌ذارم سوارش بشین آ!

خدا خدا می‌کردم که خیابونا خلوت باشه و زودتر برسیم به آرایشگاه که هم من کمتر خجالت بکشم و هم فرناز زودتر بره و جریان رو برای دوستاش تعریف کنه و حسابی بخندن! یادم باشه وقتی از ماشین پیاده شد، یه کمی جلوی آرایشگاه صبر کنم که دوستاش بتونن مهرباد خره رو تماشا کنن!

بدبختی این بود که خوردیم به ترافیک! من نمی‌دونم این همه ماشین تو این خیابونا چیکار دارن؟! نامردا یه راه بدین هموعتون رد بشه و زودتر برسه آرایشگاه و کمتر خجالت بکشه!

یه سیگار روشن کردم. داشتم فکر می‌کردم که الان حرف بزنم بهتره یا حرف نزنم؟! حالا اگه حرف زدم، در مورد پیشنهاد ازدواج صحبت کنم بهتره یا در مورد یه موضوع دیگه؟! اگه در مورد پیشنهاد ازدواج حرف زدم، اگه ازش همین الان جواب بخوام بهتره یا بذارم بره فکر کنه و بعداً جوابم رو بده؟! اگه جوابم رو داد و منفی بود، اصرار کنم بهتره یا نکنم؟! اگه اصرار کردم و باز جواب منفی بود، ده تا تو سر خودم بزنم بهتره یا یازده تا بزنم؟! اگه یازده تا تو سرم زدم و باز همینجوری ساکت نشسته بود و جلوش رو نگاه می‌کرد، از ماشین پیاده شدم و فرار کنم بهتره یا تو ماشین بشینم و بگم ببخشین، من یه آدم احمقم که اکثر مواقع حماقت می‌کنم؟! اگه...»

- شما اصلاً منو نمی‌شناسین!

«آخیش خیالم راحت شد! من واقعاً احمقم! چه فکرای می‌کردم! خجالت برای چی؟! مگه چیکار کردم؟! خیلی ام باید ممنونم باشه

که بهش یه همچین پیشنهادی دادم! حالا دوست نداره، نداشته باشه! اصلاً همین الان می گم بابا باهات شوخی کردم یه خرده بخندیم! من اصلاً اهل ازدواج و این حرفا نیستم که! می خواستم سر به سرت بذارم!»

- شمام منو نمی شناسین!

«وای! کدوم احمقی این جمله رو گفت؟!»

- چرا! من شما رو می شناسم! نه خیلی اما تا حدودی می شناسم!

«بدبخت تو ازدواج عجله نکن! آمارت دست همه ی دخترا هست!

لگد به بخت خودت نزن! همه می شناسنت! در موردت تحقیق

کردن و به نتایج عالی رسیدن! برای ازدواج انگشت رو اسم هر

دختری بذاری بهت نه نمی که! البته زیادم ریسک نکن! اگه به

خریت بشناسنت چی؟!»

- شما از کجا منو تا حدودی می شناسین؟! «خودتو خیلی دست کم گرفتی آقا؟! آقا نیستی که هستی! خوش

تیپ و قیافه نیستی که هستی! لیسانس نداری که داری! ماشین

نداری که داری! جوون نیستی که هستی! محکم باش هالوئه

پخمه ی پیپه ی خرا! بازم که شد همون القاب!»

- از رویا! گاهی در مورد دوستای سامان با هم صحبت می کنیم!

«مرده شور این سامان رو بیرن که گاهی با ما در مورد

دوستای رویا صحبت نکرد! مرتیکه هر دفعه که بهش رسیدیم

شروع کرد از تو پوشه های موبایلش برامون جوک خوندن!»

- شما نامزد دارین؟! «

«عجب سوال احمقانه‌ای! اگر داشت که همون اول بهت می‌گفت
و قال قضیه رو می‌کند!»

- نه!

«خب، شکر خدا که نداره! الآن باید یه چیزی بگم که فکر نکنه
خیلی هالو و پخمه و پیپه و خرم!»

- فکر نکنم شمام خیلی زیاد در مورد من بدونین! ما مردهام یه
اسراری داریم که برای خودمون حفظ می‌کنیم و حتی به دوستان
نزدیک‌مونم نمی‌گیم!

«آهان! این شد یه جواب دندون شکن! الآن یه لبخند
مغرورانه‌ام بزن که ابعاد جوابت رو بزرگتر و مبهم‌تر کنه!»

- شما بیست و نه سال تونه، تو یه شرکت واردات و صادرات
کار می‌کنین، حقوق نه زیاد بالا می‌گیرین، با پدر و مادرتون زندگی
می‌کنین، فعلاً یعنی تا این لحظه قصد ازدواج نداشتین و از
مسئولیت فرار می‌کنین! یه خرده شیطون هستین و بیشتر وقت‌تون
رو با دوستانتون می‌گذرونین، دوستان‌تون خیلی دوست‌تون دارن.
احساساتی هستین. یه سفر به تایلند کردین، اگر اشتباه نکنم دو
سال پیش! پدرتون بازنشسته‌ی آموزش و پرورش، مادرتون
خانه‌دار هستن، پدرتون یه آپارتمان نسبتاً خوب دارن، به مادیات
زیاد اهمیت نمی‌دین و تقریباً هرچی در می‌آرین خرج می‌کنین! هر
کدوم از دوستان‌تون قصد ازدواج دارن مسخره‌ش می‌کنین، قلب
پاکی دارین، اهل دروغ گفتن و حقه بازی نیستین، خدمت سربازی
باسامان بودین و چند چیز کوچیک دیگه!

- «بعد یه نگاه با یه لبخند تحویل داد! یعنی تو خیلی الاغی!»
- ببخشین! شما با رویا فقط گاهی در مورد دوستان سامان صحبت می‌کنین؟!
- مگه شما با سامان در مورد دوستای رویا صحبت نمی‌کنین؟!
- نه بخدا! یعنی نه اینکه دلمون نخواد! نه! اصلاً! ما تا به همدیگه می‌رسیم که معمولاً با دوستان دیگه هم همراه می‌شه، همه‌ش وقتمون با مسائل حاشیه‌ای می‌گذره و فرصت نمی‌شه به مسائل مهم برسیم!
- «این دفعه که دور هم جمع شدیم اگه یه کدوم از بچه‌ها شروع کردن به چرت و پرت گفتن و جوک خوندن و این حرفا، هرچی از دهنم در می‌آد بهشون می‌گم!»
- رویا حقشه که دوستان شوهر آینده‌ش رو بشناسه!
- البته! کاملاً با شما موافقم!
- شما وقتی با سامان و بقیه‌ی دوستانتون هستین، بیشتر در مورد چه مسائلی صحبت می‌کنین؟
- «تایلند رفتن من! بلغارستان رفتن مجید! سفر آینده‌ی کامی به فرانسه! دریافت جوک‌های جدید و دست اول از فرزاد که همه‌ش تو اداره نشسته و با موبایلش ور می‌ره! سر به سر سامان گذاشتن که داره ازدواج می‌کنه و...!»
- واقعاً که احمقیم ما!»
- عرضم به خدمتون که کمی از اوقاتمون با صحبت کردن در مورد مسائل اقتصادی و سیاسی می‌گذره و اینکه آینده رو چه جوری می‌بینیم و چه جوری می‌خوایم برای خودمون بسازیمش!

البته یه مقدارم به مسائل و بحث‌های خصوصی اختصاص پیدا می‌کنه!

- چه جالب!

- بله بله! گاهی خیلی جالب می‌شه!

«یعنی وقتی داریم گل یا پوچ بازی می‌کنیم و یه دسته‌مون باخته و نمی‌تونه گل رو بگیره!»

- در این اوقات که در مورد آینده صحبت می‌کنین به چه نتایجی می‌رسین!

«وای! عجب سوالی!»

- ببخشین، می‌شه یه بار دیگه سوال رو تکرار کنین؟!

- در مورد آینده چه تصمیمی گرفتین؟

«اینکه فکر ازدواج رو از سرمون بیرون کنیم و همینجوری برای خودمون عاطل و باطل بگردیم تا شاید خدا خواست و دری به تخته خورد و یه دختر که باباش پولداره از ما خوشش بیاد و پدرش کمک کنه ما سر و سامون بگیریم! اما چه جوری اینا رو بهش بگم که همین الان دو تا فحش بهم نده و پیاده نشه بره؟!»

- راستش به نتیجه‌ی درست و واقعی که نمی‌رسیم! برای همین معمولاً بحث و نتیجه‌گیری رو موکول می‌کنیم به جلسه‌ی بعد!

«دیگه جرات نکردم مستقیم نگاهش کنم! همون زیر چشمی دیدم که یه لبخند زد و جلوش رو نگاه کرد! خدا رو شکر که پیاده نشد بره که هیچ، فحش هم بهم نداد! آخه پسره دیوونه تو با چه پشتوانه‌ای داری از دختر مردم خواستگاری می‌کنی؟!

راستش تازه همون موقع بود که حواسم جمع شد و فهمیدم دارم چیکار می‌کنم! باید یه جوری جلوش رو می‌گرفتم! اما انگار دیر شده بود! یعنی دیر نشده بود! خودم دلم نمی‌خواست! انقدر ازش خوشم اومده بود که فکرم کار نمی‌کرد! یا کار می‌کرد و بهش اهمیت نمی‌دادم! خیال می‌کردم که وقتی یه دختر و پسر از همدیگه خوششون اومد دیگه همه چی تمومه و می‌تونن با همدیگه ازدواج کنن! اگه همون لحظه یه دوست صمیمی و عاقل، گوشم رو می‌گرفت و می‌برد دم همین دفترخونه و بهم می‌گفت یه دقیقه برو بالا و هزینه‌ی عقد و ثبت و تمبر رو این چیزا رو بپرس و بیا پایین، شاید الآن مثل الاغی که تو گل گیر کرده و نه راه پس داره نه راه پیش نبودم و فرنازم مجبور نبود که کار کنه و پول یه پیتزا و دو تا سیب‌زمینی و دو تا نوشابه‌ی نخورده‌مون رو بده!

داشتم الآن کجا می‌رفتم؟! همون جوری دارم برای خودم می‌گردم و بنزین مصرف می‌کنم! اونم بنزین آزاد! یه گوشه ماشین رو نگه داشتم و خاموشش کردم و نشستم! باید فکر می‌کردم! کجا رو می‌گشتم بهتر بود؟! شادی ممکنه کجا باشه؟!

موبایل رو در آوردم و شماره‌ی سامان رو گرفتم. هرچی بوق زد کسی برنداشت! گفتم شاید شماره اشتباه افتاده! دوباره گرفتم بازم کسی جواب نداد! از تو دفترچه تلفن شماره‌ی رویا رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم سه چهار تا بوق زد که صدای رویا رو شنیدم!»

- بله؟
- سلام روياء! مهردادم!
- مهرداد؟
- سلام! سلام! خودمم!
- «يه مرتبه زد زير گريه! ايناء ديگه چه شون شده؟!»
- روياء؟ چي شده؟
- «جواب نمي داد و فقط گريه مي کرد! يه لحظه صبر کردم و دوباره گفتم»
- روياء؟
- «آروم گفتم»
- هان؟
- چي شده؟
- سامان!
- سامان چي؟
- سي سي يوءه!
- چي؟!؟
- بيمارستان! قلبش!
- بيمارستان؟
- «دوباره گريه کرد که گفتم»
- کدوم بيمارستان؟
- بيمارستان قلب، خيابون کارگر!
- الان مي آم من! ناراحت نباش!

«موبایل رو قطع کردم و ماشین رو روشن و حرکت کردم! نزدیک بودم و تقریباً نیم ساعت بعد رسیدم و به زور یه جای پارک پیدا کردم و پیاده شدم و همونجور که می رفتم طرف بیمارستان، شماره‌ی رویا رو دوباره گرفتم این دفعه سریع برداشت! بهش گفتم پایین تو سالن هستم که گفت می‌آد و پنج دقیقه بعد اومد! چشمش همچین سرخ بود که آدم رو یاد فیلمای ترسناک مینداخت!

دوتایی رفتیم و یه جا نشستیم که گفتم»

- چی شده رویا؟!

- سخته کرده! دیشب!

«نگاهش کردم که گفت»

- تو کماس فعلاً!

«نمی‌دونستم چی باید بگم! سرمو انداختم پایین و یه خرده بعد

از جام بلند شدم و گفتم»

- بشین الان می‌آم.

«رفتم و دو تا لیوان چایی گرفتم و پولش رو از پولای فرناز دادم!

حتماً راضی بود! داشتم برای دوستش خرج می‌کردم! شایدم نبود!

دوستی که یه آدم احمق مثل من رو بهش معرفی کرده بود!

با چایی برگشتم پیش رویا و یکی ش رو دادم بهش. آروم آروم

تی‌بگ رو ته لیوان چند بار بالا و پایین برد و درش آورد. ازش

گرفتم و بردم انداختم تو سطل آشغال و برگشتم و نشستم که گفت»

- چند وقت بود می دیدم ناراحتہ! ہرچی ازش می پرسیدم چی شدہ، می گفت ہیچی، اما من می دیدم کہ یہ چیز ی دارہ از تو داغونش می کنہ! ہرچی اصرار می کردم، نمی گفت! تا اینکہ دو ہفتہ پیش، ساعت ہشت نہ صبح بود کہ تلفن زنگ زد! سریع جواب دادم! مشتری بود! آگہی روزنامہ! گفت قیمت این واحد تجاری چندہ؟ گفتم اشتباہ گرفتین و تلفن رو قطع کردم. دوبارہ زد! تا صدای منو شنید، خودش قطع کرد. پنج دقیقہ بعد یکی دیگہ زنگ زد! اومدم بہ اونم بگم اشتباہ گرفتین کہ سامان از پشت گوشی رو ازم گرفت و شروع کرد بہ صحبت کردن! مات مونده بودم! وقتی حرفش تموم شد، تلفن رو گذاشت سرجاش و بدون اینکہ بہ من نگاہ کنہ گفت:

- دارم شرکت رو می فروشم!

- بعدشم رفت تو دستشویی! داشتم دیوونہ می شدم! رفتم تو آشپزخونہ نشستم! تا از دستشویی بیاد بیرون نصف العمر شدم! بالاخرہ اومد و نشست و گفت ورشکست شدم! گفتم چرا، برای چی؟ سرش رو گرفت تو دستش! رفتم و بغلش کردم و گفتم فدای سرت! دفعہ ی دیگہ حتماً استفادہ ی خوبی می کنی! از جاش بلند شد و یہ سیگار روشن کرد و گفت حسین سرشو کلاہ گذاشتہ!

- حسین؟! شریکش؟!

- آره! موجودی رو خالی کردہ و فرار کردہ!

- نمی دونستم چی بگم! این دو تا چندین سال بود کہ با ہم کار می کردن! کارشونم خوب بود! چقدرم با ہم خوب بودن و بہ

همدیگه اعتماد داشتن! باورم نمی شد که حسین اینکار رو کرده باشه! دورادور می شناختمش! بچه ی خوبی بود!»

- خب؟!

- هیچی دیگه! داشتم سگته می کردم اما هر جوری بود خودمو نگه داشتم و گفتم چه جوری سامان؟! گفت پولای مردم رو از بانک کشیده بیرون و فرار کرده! گفتم تو مطمئنی؟! سرشو تگون داد! بازم داشتم خفه می شدم اما خودمو کنترل کردم و دلداریش دادم! خلاصه شرکت رو قولنامه کرد. ماشینم فروخت و یه مقدارم که پس انداز داشتیم دادیم! یه مقدارم پدرم کمک کرد و بالاخره جورش کردیم! تمام بدهی هاشو داد اما انقدر نشست فکر کرد فکر کرد که اینجوری شد!

«دوباره شروع کرد به گریه کردن! چی می تونستم بگم؟! گذاشتم یه خرده سبک و آروم بشه! دوروبرم رو نگاه کردم! هرکسی، یا یه عکس دستش بود یا ورقه آزمایش یا کیسه دارو و اینور اونور می دوید!

باورم نمی شد که سامان، الآن اون بالا، تو اتاق سی سی یو، ساکت گرفته خوابیده!

حالا حتماً دیگه خیالش راحت راحت راحته! از شرکت! از زندگی! از دنیا! از هفت دولت!

یادمه همیشه نگران بود! نگران آینده! نگران اینکه چی می خواد بشه! نگران زندگی!

هرجا می رفتیم، این موبایل دستش بود و یا با شرکتش و با شریکش صحبت می کرد یا با مشتری یا با گمرک یا با هزارتا جای دیگه!

حساب همه چیز رو داشت! منطقی! هر چیزی قیمت خودشو براش داشت! دستمال کاغذی، عمده بخری این قیمت! تک بخری این قیمت! پودر لباسشویی، بازار این قیمت، مغازه این قیمت! میوه، بازار روز این قیمت، میوه فروشی سر کوچه این قیمت! حواسش به همه چی بود! هر وقت با بچه ها جایی می رفتیم، مادر خرج اون بود و همیشه هم ارزونتر از همه ی ماها چیز می خرید!

دست به نصیحتش عالی بود! همونکه بهم گفت بذار من اول ازدواج کنم، اگه خوب بود به توام می گم! اما من اصلاً صبر نکردم! ازدواجم نکردم! صبرم نکردم! درست همون روز نصیحت با فرناز حرف زدم! و امروز اینجام! با این وضع و موقعیت!

کاشکی فقط این یکی نصیحتش رو گوش می کردم! حالا بقیه اش رو ول کن که تا منو می دید تفاوت قیمت تمام اجناس ایرانی و خارجی رو برام با مدت زمان عمر و کارکرد و مشکل ظاهری و نحوه ی خریدشون توضیح می داد و همیشه هم آخرش می گفت که به فکر آینده باشم و هرچی در می آرم خرج نکنم و یه خرده پسرانداز داشته باشم که بازم هیچکدوم رو گوش نکردم! و اون همیشه از دستم ناراحت می شد و حرص می خورد!

اما خودش چی؟! اونکه همیشه هر چیزی رو با چرتکه حساب کتاب می کرد؟! اونم که الان درست جایی که من هستم! امانه! الان من از اون جلوترم! اون گوشه ی سی سی یو افتاده و من این پایین، سُر و مورو گنده ایستادم!

وای! وای! وای! مرده شور منو ببرن! کاشکی من جاش اون گوشه افتاده بودم و راحت راحت خوابیده بودم و اون جای من اینجا ایستاده بود!

رویا حامله س! چند وقت پیش سامان بهم گفت! برگشتم نگاهش کردم! گریه ش تموم شده بود و اونم داشت مثل من، آدم هایی رو که هر کدوم یا عکس یا سی تی اسکن یا جواب آزمایش و یا کیسه دارو دستشون بود و اینور و اونور می دویدن نگاه می کرد!

آروم بهش گفتم»

- باید مواظب خودت باشی! تو تنها نیستی آ!

«یه لبخند تلخ زد و بی اختیار دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت»

- بدون سامان؟!!

- نه، خوب می شه! سامان قویه! خوب می شه حتما! دکترا چی گفتن؟

- گفتن هیچی معلوم نیس!

- پدر و مادرش کجان؟!!

- مسافرت بودن، دارن می آن!

- تنهایی تو؟!
- نه! بابا بالاست!
- «سرمو تکون دادم که گفت»
- تو چی؟! فرناز چطوره؟
- «دوباره سرمو تکون دادم! یعنی ول معطل که گفت»
- خیلی زندگی رو سخت بگیر! ببین!
- «با سر و چشمش به بالا اشاره کرد! یعنی سی سی یو!»
- اونجا افتاده! هیچی هم معلوم نیست! صدبار، هزاربار بهش گفتم سامان کافیه! این همه دوندگی و حرص و جوش خوردن کافیه! می خواهیم چیکار کنیم؟ اما مگه گوش می کرد؟ بعضی وقتا، جمعه می رفت شرکت! آخرش چی؟! چقدر بهش گفتم سامان حواست به حسین باشه!
- مگه چیزی ازش دیده بودی؟!
- آره! چیزی که فقط خودم می دیدم و به سامان می گفتم اما گوش نمی کرد!
- چی؟!
- اینکه ریشه نداشت! نه خانواده، نه زن، نه بچه، نه خونه، نه زندگی! یه جای کوچیک رو اجاره کرده بود! خودش بود و همون آپارتمان کوچیک، یه دست مبل و یه تختخواب!
- هر بار به زندگیش فکر می کردم، می ترسیدم! انگار همیشه آماده ی سفر بود! هر دفعه م به سامان می گفتم، می خندید و

می گفت حسین خیلی خسیسه! پول خرج نمی کنه و فقط جمع می کنه! بی وجدان آماده ی رفتن بود!

قاتله بی شرف! هم دزد، هم قاتل! اگه سامان طوریش بشه اون قاتله!

- نگران نباش، سامان خوب می شه! حسینم پیدا می کنیم! به همه ی بچه ها می گم!

«یه خرده از لیوانش خورد که گفتم»

- چیزی لازم نداری؟

- نه، نه!

- تعارف نکن!

- نه بخدا! همه چی هست! بابا بالاست!

- می خوای بمونم!

- نه! کاری نمی تونی بکنی!

- پس تماس بگیر! اگه چیزی شد تماس بگیر! هر وقت!

«سرشو تکون داد که از جام بلند شدم، اونم بلند شد و ازش

خداحافظی کردم و راه افتادم که یه قدم دنبالم اومد و گفت»

- راستی تو کجا بودی؟!

«آروم بهش گفتم»

- شادی رفته!

«نگاهم کرد!»

- تو ازش خبر نداری؟!

«سرشو تکنون دادا! برگشتم و رفتم طرف در بیمارستان و بین آدمایی که هر کدوم یا عکس یا سی‌تی‌اسکن یا جواب آزمایش یا کیسه دارو دستشون بود و این‌ور اون‌ور می‌دویدن گم شدم! کاش می‌شد با هر کدوم از این آدم‌ها رفت! با هر کدوم چند دقیقه! تا جلوی آسانسور! تا پشت در اتاق عمل! تا دم در آزمایشگاه! تا پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق سی‌سی‌یو! تا تو اتاق مریض بد حالی که هیچی نمی‌فهمه و بیهوش خوابیده!

کاشکی فرنازم اینجا بود و با هم دنبالشون می‌رفتیم و نگاهشون می‌کردیم! کاشکی بود و این چیزا رو می‌دید! موبایلم رو در آوردم، می‌دونستم اگه بهش تلفن کنم جوابم رو نمی‌ده! تا چند روز دیگه!

یه Message براش فرستادم»

«سامان سخته کرده! تو کماست! بیمارستان قلب، خیابون کارگر! رویا تنه‌است!»

«از در بیمارستان اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و حرکت کردم! نمی‌دونستم دیگه باید کجا برم! یعنی جایی دیگه‌ام بود که باید سر می‌زدم؟! شادی ممکن بود جای دیگه باشه؟! کجا؟!»

باید فکر می‌کردم! کاش الان سامان اینجا بود و حالش خوب! می‌تونست کمکم کنه! با راهنمایی‌ها و نصیحت‌هاش! هرچند به درد خودش نخورد اما شاید به من کمک می‌کرد! هفت هشت تا خیابون رو گشتم! بی هدف!

تو ماشینا رو نگاه می کردم! همه اخمو، چهره ها همه توهم!
نمی دونم چرا فکر می کردم شادی ممکنه تو یکی از این ماشینا
باشه و یه مرتبه از کنارم رد بشه و من ببینمش و دنبالش برم و
پیداش کنم!

اما تو ماشینام نبود!

چه فکر احمقانه ای! یه خیال! یه خیال خوش پوچ!
باید تمرکز داشته باشم! شادی ممکنه کجا باشه؟! خونه ی
کی؟! کی ممکنه ازش خبر داشته باشه؟! باید درست فکر می کردم!
ماشین رو یه گوشه کنار خیابون پارک کردم و یه سیگار روشن
کردم و چشمامو بستم.

آخرین بار شادی کجا بود؟!

یه مرتبه یاد فرهاد افتادم! ممکن بود فرهاد از شادی خبر
داشته باشه! سریع موبایلم رو در آوردم و شمارش رو پیدا
کردم و بهش زنگ زدم! دو سه تا بوق زد تا جواب داد.»

- بفرمایین خواهش می کنم!

- فرهاد؟!

- در خدمتم!

«همیشه مودب! با کلاس! تمیز و مرتب!»

- نشناختی؟

- با عرض معذرت و شرمندگی باید بگم خیر! می شه خواهش
کنم خودتونو معرفی کنین؟!

«همیشه هم همینطور قشنگ حرف می‌زد! با همه! حتی وقتی صمیمی‌ترین دوستش باهاش صحبت می‌کرد! حتی تو شوخی‌ها! شوخی‌هاش همیشه قشنگ و مودبانه بود! به شوخی‌های یه خرده خودمونی هم فقط گوش می‌داد و می‌خندید اما جواب نه!»

- مهرداد هستم بی‌معرفت!

- وای مهرداد جان سلام! سلام و معذرت! اسمت رو موبایل نیفتاد؟!

- یه ایرانسل دیگه گرفتم!

- الان می‌دمش تو موبایل تا دیگه شرمندت نشم! چطوری تو عزیزم؟!

- خراب! خراب!

- خدا نکنه! چی شده؟!

- همون گرفتاری دیگه! فرناز!

- فرناز که گرفتاری نیست! فرشته‌س! خانمه بخدا!

- پس حتماً من دیو و شیطانم!

- نه! توام خوبی! هر جفتون خوب هستین! فقط تو باید راحت رو پیدا کنی که حتماً می‌کنی!

- می‌خواستم باهات صحبت کنم! جدی! دلم خیلی گرفته! فرناز داره می‌ره! واقعا!

- نه، اینطوری نیست! فرناز تو رو ول نمی‌کنه اما توام باید درکش کنی! موقعیت اونم زیاد جالب نیست! دیگه بعد از این همه مدت انتظاراتی از تو داره! هم خودش هم خانواده‌ش!

- نمی دونم چیکار کنم! موندهم دیگه!
- «کمی سکوت کرد! از تو موبایل سر و صدا می اومد، خیلی زیاده
یه لحظه بعد گفت»
- بیا پیش من!
- تو کجایی؟!
- بیا گیشا! نزدیکی؟!
- آره ، تقریباً، کجا بیام؟
- زحمت بکش بیا پایین تر از کانال، تنهایی دیگه؟!
- آره، تنهام!
- بیا پایین تر از کانال، یه بانکه. بانک...! اونجا می بینمت!
- چرا اونجا؟!
- بیا، بهت می گم!

«ازش خداحافظی کردم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.
نزدیکش بودم. انداختم تو آل احمد و بازار روز رو رد کردم و سر
چهارراه امیرآباد، پشت چراغ قرمز ایستادم! دوباره یه نگاه به
خیابون کارگر کردم! بیمارستان قلب! همونکه الان سامان توش
راحت راحت خوابیده! و رویا، با یه نی نی کوچولو تو
شکمش، هزار تا غصه داره و نمی دونه چی می شه و چیکار باید
بکنه! تنها! بدون سامان که عاشق نی نی کوچولو بود و چند وقت
پیش که به من تلفن کرد و گفت داره بابای یه نی نی کوچولو می شه
چقدر خوشحال بود و ذوق زده! بعدش همه ی بچه ها رو شام برد
بیرون! و چقدر همه خوشحال بودیم که داریم عمو می شیم!

چراغ سبز شد! تو دلم برایش دعا کردم! از خدا خواستم جای منو با اون عوض کنه! اون، هم زن داشت هم بچه! من مجرد بودم و هنوز بدون مسئولیت! یا یه کوچولو مسئولیت! فرناز می‌تونست بره دنبال زندگیش که حتماً برایش بهتر بود چون هرکی دیگه رو برای ازدواج پیدا می‌کرد، وضعش از من روبه‌راه‌تر بود!

حرکت کردم و رفتم رو پل و کمی جلوتر، سمت راست، خروجی رو رفتم پایین و وارد گیشا شدم و کمی بالاتر، نرسیده به کانال یه جای پارک پیدا کردم و زود دنده عقب اومدم که کسی نگیردش و پارک کردم پیاده نشده، دوست عزیزم آقای پارک‌بان مثل فرشته‌ی مهربون، خودشو از اون طرف خیابون، بی‌توجه به عبور و مرور ماشینا رسوند بهم! با یه لبخند زیبا! با یه دسته قبض وظیفه‌شناسی! و امروز نقد فردا نسیه!

خلاصه یه رسید به من داد و پولش رو پیش پیش گرفت و من خلاص شدم و راه افتادم سر قرار با فرهاد!

بانک اون طرف خیابون بود که دست‌فروش‌ها بساط کرده بودن! و چقدرم زیاد بودن! نصف پیاده‌رو اشغال شده بود و ترافیک آدما!

رفتم اون طرف خیابون و جلوی بانک ایستادم و این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردم، خبری از فرهاد نبود. برام عجیب بود که چرا اینجا باهام قرار گذاشت!

موبایل رو در آوردم بهش زنگ بزنم که یه مرتبه یکی از پشت بازوم رو گرفت! می دونستم فرهاد! دقیق و سر وقت، مثل همیشه! برگشتم طرفش که جا خوردم!

صورت، صورت فرهاد بود اما بقیه‌ش مال یه نفر دیگه! اصلاً نمی دونستم چی بگم که انگشتش رو گذاشت رو لبش! اینکارم نمی کرد فرقی نداشت چون من نمی دونستم چی باید بگم! بازوم رو کشید و با همدیگه رفتیم کمی پایین‌تر! تازه زبونم باز شد و گفتم»

- فرهاد؟!

«یه لبخند زد و سرشو تگون داد و گفت»

- خودمم عزیزم! می دونم تعجب کردی اما خودمم!

«یه دونه از این کلاه‌های بافتنی گذاشته بود سرش و کشیده بودش پایین تا بالای ابروش! گوش‌هاشم رفته بود زیر کلاه! یه عینک عجیبم زده بود!

با دست بهش اشاره کردم که یعنی این چه وضعیه؟! دوباره لبخند زد و گفت»

- اینجا کار می‌کنم؟ بساط کردم!

«باورم نمی‌شد! فرهاد، بساط! اصلاً با هم جور در نمی‌اومدن! فرهاد لیسانس ادبیات داشت! تو چند تا دبیرستان درس می‌داد! نمی‌گم اونایی که اونجا بساط کرده بودن آدمای بی‌سواد و بدی بودن اما به فرهاد و شخصیتش نمی‌خورد! آروم گفتم»

- بریم تو این کوچہ!
- «دوتایی رفتیم تو همون خیابون بغل و کمی رفتیم جلوتر و یه جای پیاده‌رو که پر از شمشاد بود و کمتر دید داشت ایستادیم و من یه سیگار روشن کردم که گفت»
- مهرباد جان بهتر نیست که از شر این کم‌کم راحت بشی؟
«آروم گفتم»
- کمش کردم!
- آفرین! سعی کن فراموشش کنی! هوا به اندازه‌ی کافی آلوده هست! نباید ریه‌هامون رو بیشتر آلوده کنیم! تو حالا دیگه مسئولیت داری و تنها نیستی!
- «سرمو تکون دادم و با تعجب یا شایدم ناراحتی گفتم»
- فرهاد! اینجا کار می‌کنی؟!
«یه لبخند دیگه زد و آروم گفت»
- این لحن، سؤالی دیگه نیست! لحن افسوس و تحقیر!
- نه بخدا! تعجب!
- «یه لبخند دیگه زد و گفت»
- باشه! تعجب! آره، اینجا کار می‌کنم! معمولاً عصرها! امروز کمی زود اومدم! یعنی کلاس نداشتم زودتر اومدم!
- «فقط نگاهش کردم که گفت»
- خوبه! کاستی‌های زندگی رو پُر می‌کنه!
- «دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم»
- نمی‌گم بده اما برای تو...!

- باید چیکار کنم؟! من زن دارم! یه دختر کوچولو و ناز دارم!
- نسرین می دونه؟!!
- نه، لزومی نداره بدونه!
- بهش گفתי چیکار می کنی؟!!
- فکر می کنه تو یه شرکت کار می کنی! عصرها! چرا باید روحش رو آزاده کنم؟!!
- «کمی به خودم مسلط شدم! ناراحتش کرده بودم! احمقانه!»
- نمی خواستم ناراحتت کنم فرهاد جون اما یه جورایی جا خوردم!
- اشتباه از من بود! باید قبلش بهت می گفتم!
- نه، کار بدی نیست! تازه شاید...
- «نداشت ادامه بدم و گفتم»
- خودتو ملامت نکن! من خودم همه چیز رو می دونم!
- «بعد به کلاه و عینکش اشاره کرد و گفت»
- وسایل استتار!
- «بعد خندید! یعنی یه چیزی بیشتر از لبخند! یا پوزخند!»
- بساط مال خودته؟
- اگه مال من بود که مغازه دارها اجازه نمی دادن اونجا باشم!
- مال همون مغازه ایه که جلوش بساطم رو پهن کردم! درصدی باهاش کار می کنم!
- چطور این کار رو انتخاب کردی؟!!
- یکی از دوستان! اون کمکم کرد!

- کی؟
- نمی شناسیش!
- شاید، شاید نه! هان؟!
- کنجکاوی نکن عزیزم!
- «سیگارم رو خاموش کردم و گفتم»
- راضی هستی؟!
- خوبه، بد نیست! بدون سرمایه!
- مسافركشی؟ چرا نرفتی آژانس؟!
- نتونستم هنوز با خودم کنار بیام! درگیری فلسفی با شخصیت کاذب درونی! هنوز بهش غالب نشدم! مسافركشی یا آژانس زیاد با مردم ارتباط داره! هنوز نتونستم نفس خودخواه رو قانع کنم! شایدم مربوط بشه به همسر و دخترم! شاید!
- «بعد یه مکث کرد و گفت»
- راستش مخصوصاً خواستم بیای اینجا! می خواستم بیای و بینی و از نزدیک لمس کنی! زندگی رو! واقعیت زندگی رو! شاید برات مفید باشه! باید یه روزی باهاش روبه رو بشی! و شاید اون روز همین امروز باشه!
- «داشت بهم نصیحت می کرد!»
- لازم نیست که فرناز چیزی بدونه! توام می تونی بهش بگی بعد از ظهرها تو یه شرکت کار می کنی! یه کار نیمه وقت! مطمئن باش اونم زیاد کنجکاوی نمی کنه!
- از بچه ها کسی اینجا هست؟

- اگر او مدی خودت می فهمی!
- فرهاد؟! چرا تدریس خصوصی نمی کنی؟! تو که دبیری و موقعیت این کار رو داری!
- بچه ها ادبیات خودشونو می دونن! زبان خودشون رو می دونن! طبیعی ام هست که بدونن! با یه کوچولو کمک من، همیشه قبول می شن!
- وجدانم اجازه نمیده به خاطر امرار معاش تجدیدشون کنم تا نون خوردن من به قیمت توهین به ماهیت و اصالت ملی بچه ها تموم بشه! آدما که نباید تو زبان مادری شون تجدید بشن!
- خودم از بساط کردن خوشحال نیستم! می بینی که چه جوری استتار کردم که کسی منو نشناسه! حالا خودی ها زیاد مهم نیستن! دلم نمی خواد شاگردام منو اینجا ببینن! درست نیست که تصور کنن درس خوندن بی ارزشه! غیر از اون، اصلاً دلم نمی خواد اقوام یا خانواده ی نسرین از این مسأله با خبر بشن! اگه نسرین بفهمه، غمگین می شه! اصلاً اینو نمی خوام! من ناگزیرم این کار رو بکنم! امیدوارم که ابدی نباشه! چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند! توام اگه خواستی، می تونی یه آزمایشی بکنی! اگر می خوای که فرناز رو داشته باشی! بهش بگو یه کار نیمه وقت تو یه شرکت پیدا کردم! واقعاً هم همینطوره! یه شرکت! شرکت ما و صاحب مغازه ها!
- «کمی نگاهش کردم و گفتم»
- تو غمگینی فرهاد! کاملاً حس می کنم!

«یه لبخند دیگه زد! بازم تلخ! بعد به همون تلخی که سعی می‌کرد یه خرده شیرینش کنه گفت»

- باید عادت کنم که من نباشم! ما باشم! با مسؤولیت ما!
دلم نمی‌خواد دختر کوچولوی نازم زیاد کمبود رو حس کنه!
- رویاهات چی می‌شن؟! یادمه رویاهات برات خیلی با ارزش بودن! یادمه همیشه می‌گفتی که...
«نداشت ادامه بدم و گفت»

- میذارم بازم رویا بمونن! نمی‌ریزمشون دور! یه جای پاک و تمیز، تو ذهنم نگهشون می‌دارم! یه جایی که آلوده نشن!
«نگاهش کردم که دوباره یه دونه از اون لبخندها زد و گفت»
- باید دیگه برم مهرداد جان! ببخش که نتونستم ازت پذیرایی کنم! دفعه‌ی بعد که جای دیگه دیدمت حتماً جبران می‌کنم!
«دستش رو دراز کرد طرفم. باهاش دست دادم که برگشت و رفت سرکوچه کلاش رو کامل کشید پایین!

راه افتادم و رفتم طرف ماشین که اون‌ور خیابون بود. وقتی رسیدم، یه لحظه مکث کردم و برگشتم و نگاهش کردم! رسیده بود سر بساطش و کار نیمه وقتش رو شروع کرده بود!
فرهاد دبیر ادبیات، داشت داد می‌زد! یه بلوز رو بلند کرده بود و به مردم نشون می‌داد و داد می‌زد «حراجش کردم! حراجش کردم! بدو! رقابت قیمت با شهرری و بازار! مقایسه‌ی جنس با پوشاک "برندز و بنتون"! چرا باید شانس رو از دست داد؟!»

دیگر که حوصله‌ی ایستادن نداشتم تا ترکیب ادبیات و حراج را بشنوم!

سوار ماشین شدم و حرکت کردم! چقدر خوب شد که جریان سامان رو بهش نگفتم! وگرنه انقدر ناراحت می‌شد که نمی‌تونست الان داد بزنه و بگه "عجله کنین! با یک خرید ارزان، دختر کوچولو و پسر کوچولو نازتون رو خوشحال کنین!"

گیشا رو رفتم بالا می‌خواستم بدانم تو حکیم. خیلی شلوغ بود! دلم داشت ضعف می‌رفت! هر جوری بود خودمو رسوندم به حکیم که یه مرتبه یه پلیس راهنمایی بهم اشاره کرد بزنم کنار! آنی فهمیدم برای کمربنده که نبستم! زود دستم رفت و قلاب کمر بند رو گرفتم و کشیدم! گیر کرد! دوباره کشیدم که جای اینکه بیاد رو سینه‌ام، درست افتاد رو صورتم، اما من قفلش کردم! کامل جلوی چشم‌مو گرفته بود!

یواش از رو صورتم کشیدمش پایین که دیدم افسره داره بهم می‌خنده! خودمم خندهم گرفت! بهم اشاره کرد که برم! این دفعه رو! چون با انگشت یه هشدار بهم داد!

با سر ازش تشکر کردم و راه افتادم! لبه‌ی کمر بند می‌گرفت روی گلو و خون مردگی ایجاد می‌کرد! بد درستش کرده بودن! اصلاً شبیه کمر بند بنز و بی‌امو نبود!

انداختم رو پل توانیر و رفتم بالا که موبایلم زنگ زد! یه گوشه ایستادم و کمر بند رو باز کردم و موبایل رو در آوردم! فرهاد بود!

تعجب کردم! شاید می‌خواست بگه تمام حرفایی که زده، دری
وری بوده و می‌خواد بهم بگه که فکر ازدواجم از سرم بیرون کنم
که مجبور نباشم عصرا تو شرکت بساط چی و مغازه‌دار کار کنم!»

- مهرباد جان!

- سلام.

- سلام از من! دوباره! معذرت که موقع رانندگی مزاحمت شدم!
داشتی رانندگی می‌کردی دیگه؟!

- یه جا ایستادم! طوری شده؟!

- نه، فقط می‌خواستم بدونم مسأله همین بود که با من تماس
گرفتی؟! همین مسأله‌ی ازدواجت با فرناز جان؟!

- تقریباً!

- تونستم کمکی بکنم؟!

- نمی‌دونم، شاید!

- مسأله دیگه‌ای هم بود؟!

«یه خرده سکوت کردم که گفت»

- مهرباد؟! طوری شده؟!

- نه، یعنی آره! راستش دارم دنبال شادی می‌گردم! رفته!

- جدی می‌گی؟!

- آره!

«سکوت کرد که گفتم»

- تو خبری ازش نداری؟

- نه متأسفانه!

- باشه، باشه! خودم یه کاریش می‌کنم!

- کمکی از من بر می‌آد؟!

- نه، ممنون.

- در هر صورت من هستم! هر زمان!

- می‌دونم! ممنون فرهاد جون!

- نگران نباش، درست می‌شه!

- حتماً! فعلاً خدا حافظ.

- خدا نگهدار، با احتیاط رانندگی کن!

- باشه، حتماً!

«موبایل رو قطع کردم. بیچاره خودش هزار تا گرفتاری داشت

اما یادش نرفته بود که باید به دوستش کمک کنه!

چی می‌شد الآن به من می‌گفتن فقط برای سه ثانیه وقت داری

که دست به هر فلزی بزنی طلا بشه؟ یک، دو، سه!

همین کافیه! زود دست می‌زدم به بدنه‌ی ماشین! می‌دونی

چقدر طلا می‌شه؟ وای! بدنه به شاسی وصله و موتورم روش

سوار! حداقل ششصد هفتصد کیلو طلا می‌شد! حتماً ماشین

می‌اومد پایین و می‌خوابید کف خیابون! طلا نرمه دیگه! بعد تلفن

می‌کردم یه جرثقیل بیاد و ماشین رو می‌بردم یه جای مطمئن و

امن می‌ذاشتم و تیکه تیکه ازش می‌کندم و می‌فروختم! طلا الآن

گرمی چنده؟ گرم چیه؟! کیلویی چنده؟! بگو کیلویی سی میلیون!

حالا ماشینم بگو پونصد کیلو! پنج تا سی میلیون می‌کنه به عبارت

صدوپنجاه میلیون و دو تا صفرم بذار جلوش! چقدر سخت شد!

ماها که بی پولیم تا یه عددی رو بیشتر نمی شناسیم! خوش به حال
کله گنده ها که اعداد رو تا آخرش می شناسن! چند وقت پیش
چقدر تو یه بانک اختلاس شده بود؟! دویست میلیارد! سیصد
میلیارد؟! چقدر؟! ولش کن! یه صفر بیاد جلوش می شه یک میلیارد
و پونصد و یه صفر دیگه بیاد می شه پونزده میلیارد! وای
پونزده میلیارد!

زود یه آپارتمان برای خودم می خرم که بتونم با فرناز ازدواج
کنم! چی می گم؟! یه آپارتمان چیه؟! یه خونه می خرم! آره، یه
خونه بالای شهر می خرم! یه ماشین شیک و آخرین مدل می خرم!
زودم بچه دار می شیم که وقتی بچه بیست سالش شد و خواست
قسم بخوره، نگه به ارواح خاک بابام! بگه به جون بابام!

یکی یه آپارتمان کوچولوام! می خرم و می دم به علیرضا و
فرهاد! سامانم می فرستم خارج که هر کاری می تونن بکنن و
حالش خوب بشه! مسعودم می خوابوندم تو یکی از این
بیمارستان های ترک اعتیاد و ترکش می دادم که برگرده سر خونه
و زندگیش! بعد یه شرکت باز می کردم و همه ی بچه ها رو می بردم
سر کار! همه ی نیمه وقت ها رو! یادم باشه حتماً فریبرزم ببرم تو
شرکت. یه آپارتمان کوچولوام براش بخرم! فریبرز تو شرکت
باشه حوصله ی هیچکدوم مون سر نمی ره! برای هر لحظه یه
برنامه داره و برای هر دقیقه یه نقشه!

راستی الان من کجام؟! یه نگاه به دور و برم کردم! اینجا
اومدم چیکار؟! بهتره یه سر به فریبرز بزنم! خونه شون نزدیکه!

پایین تر از پارک ساعی! نه! روبه روش تقریباً! تو یه کوچه که انگار اسمش کوچه ی آبشاره! با پدر و مادرش زندگی می کنه! بد نیست با اونم صحبت کنم! شاید خبری از شادی داشته باشه یا حداقل بتونه یه کمکی بهم بکنه!

حرکت کردم! این دفعه کمر بندم رو بستم! تو میدون ونک همیشه چند تا مأمور راهنمایی ایستادن! باید از گاندی برم پایین! ولی عصر رو که یه طرفه کردن! و چقدر عالی! فقط از راه آهن می تونی بری تجریش و دیگه م برنگردی! به درکم که تجریش می شه قیامت از ماشین! طرح طرحه دیگه! حالا می خواد بد باشه! مهم اینه که طرح پیاده بشه!

میدون ونک رو رد کردم و رفتم طرف گاندی و رفتم پایین. فریبرز حتماً می تونست بهم کمک فکری بده! در مورد فرنازم داد! گفت حرف ازدواج رو نزن بدبخت بیچاره ی فلک زده! چقدرم گفتارش حکیمانه بود!

همون روز بعد از پیشنهاد ازدواج به فرناز بهم گفت! وقتی بهم تلفن زد! البته دیگه دیر شده بود و این گفتار حکیمانه به دردم نمی خورد! ولی در حکیمانه بودنش تردیدی نبود!

اون روز بعد از سؤال فرناز که در مورد آینده و این چیزا بود و من جواب دادم و اون چیزا رو گفتم، دیگه تو ماشین صحبتی نشد تا رسیدیم جلوی آرایشگاه. وقتی داشت پیاده می شد گفت»
- فردا می بینمتون!

«من احمق جای اینکه زود بگم ببخشین، من فردا جایی کار دارم و نمی‌تونم پیام و دیگه م‌پامو تو اون دفترخونه نذارم، گفتم»
 - حتماً! چه ساعتی؟!
 - ده و نیم، خوبه؟
 - عالی‌ه!

«یه لبخند زد که زود جای اینکه بگم ببخشین، اون حرفایی که زدم رو جدی‌نگیرین و خواستم صحبتی کرده باشم که راه به نظرمون کوتاه‌تر بیاد و سرمون گرم بشه، گفتم»
 - نمی‌خواهین جوابم رو بدین؟!
 «پیاده شد و در ماشین رو بست و از تو پنجره با یه لبخند گفت»

- می‌خواین اصلاً همین الان با هم بریم محضر و عقد کنیم و بعدش من پیام منزل‌تون؟!
 «نمی‌دونم چرا یه مرتبه نیشم تا بناگوشم باز شد و با ذوق گفتم»
 - جدی؟!
 «که با همون لبخند گفت»

- ممنون از اینکه منو رسوندین!
 «بعد یه دست برام تکون داد و رفت! یعنی تو واقعاً احمق و بی‌بویی! و واقعاً خوب به شخصیت پنهانی من پی بردی!»
 صبر کردم تا رفت تو آرایشگاه، بعد حرکت کردم و همون موقع بود که فریبرز بهم زنگ زد!»

- الو! مهندس سلام!
- سلام! سلام!
- چطور؟!
- چی چطور؟!
- انقدر مسرت و سرور؟!
- نمی دونی الان چی شد فریبرز!
- پول مول پیدا کردی؟!
- نه خره!
- جیب کسی رو زدی؟!
- خیر، دو سوال!
- کلاه کسی رو برداشتی؟!
- خیر، سه سوال!
- بابات مرده و آپارتمانش به تو رسیده؟!
- لال شی! خدا نکنه! ایشالا بابام صد سال دیگه عمر کنه!
- خدا از ته دلت بشنوه!
- قطع می کنم آ! مگه همه مثل تو بد ذات هستن که بشینن و از این فکرا بکنن؟!
- نگو که این فکر تو ذهن تو نیومده که من قطع می کنم آ!
- چرت و پرت نگو و بپرس چی شده؟!
- خب چی شده؟!
- همین الان به دوست رویا پیشنهاد ازدواج دادم!
- «یه خرده ساکت شد و بعد گفت»

- برای همین انقدر خوشحالی؟!
 - آره دیگه!
 - قبول کرد؟!
 - فعلاً جواب نداد اما انگار از من خوشش اومده!
 - چند وقته می شناسیش؟
 - همین امروز دیدمش!
 - «یه خرده دیگه فکر کرد و گفت»
 - جدی؟!
 - آره بجون تو!
 - بهش گفتمی سر عقد یه شیش دونگ آپارتمان فرمانیه ت رو میدازی پشت قبالهش یا باغ و ویلای شمالت رو؟!
 - «ساکت شدم و هیچی نگفتم که گفت»
 - آخه آدم آس و پاس، تو با چیت می خوای ازدواج کنی؟!
 - «تند جواب دادم»
 - با همتم، با ارادهم با جوونی م با عشقم!
 - «زد زیر خنده و گفت»
 - اینا رو که همه داریم، دیگه چی؟!
 - چه چیزی بالاتر از اینا؟!
 - خب البته هیچ چیزی نمی تونه بالاتر از اینا باشه اما با اینا بهت زن نمی دن! برو فکر باش! نه این فکراها! فکر بکر! فکر پول! تا فکرتم جامه ی عمل نپوشید حرف ازدواج رو نزن بدبخت بیچاره ی فلک زده!

«پایین گاندی، پیچیدم سمت راست و خوردم به ولیعصر و رفتم تو یه کوچه و پارک کردم خونه شون یه کوچه اون طرفتر بود و توش جای پارک قحط! پر از شرکت بود و ماشین و وانت! چند دقیقه بعد رسیدم جلوی خونه شون و زنگ شون رو زدم. یه خرده بعد صدای مادرش از تو آیفون اومد! با خر خر و قطع و وصل! از اون آیفون های عهد بوق!»

- کیه؟
- سلام خانم لسانی! مهربادم!
- «یه لحظه مکث و بعد شناختن!»
- مهرباد جون تویی؟!
- بله، سلام!
- سلام به روی ماهت! چه عجب؟!
- اختیار دارین!
- مامان اینا خوبن؟
- مرسی، ممنون! ببخشین، فریبرز خونه ست؟
- نه مادر! با باباش رفتن جایی.
- آخ! کاشکی قبلش تلفن می کردم!
- بر می گردن! حالا بیا بالا!
- دیگه مزاحم نمی شم!
- مزاحم چیه! بیا بالا! بیا!
- «درو باز کرد و رفتم تو. طبقه ی سوم بودن. از پله ها رفتم بالا که دیدم جلوی در ایستاده! دوباره سلام کردم»

- خوش اومدی! چه عجب یادی از ما کردی؟!
- بخدا گرفتاری فرصت هیچی به آدم نمی‌ده!
- می‌دونم مادر! می‌دونم! بیا تو.
- «کفشامو در آوردم، مادر فریبرز خیلی وسواسی بود!
- خونه‌شون همیشه مثل گل تمیز بود! کفشامو در آوردم و رفتم تو
- و تعارف کرد. رو یه مبل نشستم و پرسیدم»
- کجا رفتن؟
- دادگاه! چه می‌دونم! شورای دادگاه اختلاف!
- شورای حل اختلاف؟
- آهان! همین!
- برای چی؟!
- صاحب‌خونه جوابمون کرده! می‌خواست اجاره رو بیره بالا!
- گفتم به پیر به پیغمبر نداریم اضافه کنیم! گفت برین یه جا
- پایین‌تر رو بگیرین! حالا بالا شهر نباشین! یه قرون دو زارم که
- نمی‌خواست زیاد کنه! دویست و پنجاه هزار تومن! بهش گفتم
- بی‌انصاف یه مرتبه انقدر میذارن رو اجاره؟! گفت همه چی گرون
- شده! همه چی شده دو برابر! نمی‌تونین بدین، بلند شین! بذار یه
- چایی برات دم کنم و بخوری تا اینا بیان!
- تو رو خدا زحمت نکشین!
- چه زحمتی پسرم! خدا رو شکر که تو اومدی! داشتم دیوونه
- می‌شدم!
- خانم لسانی، چرا نمی‌رین آپارتمان خودتون که اجاره‌ام ندین؟

- وا! مگه می شه مادر؟ سه نفر آدم تو یه قوطی کبریت جا؟
- چند متره؟
- چهل و پنج شیش متر! جا نمی شیم اونجا! حالا خودمون بودیم، به درک! این پسره رو چیکارش کنم؟! زن که نمی گیره! یعنی نمی تونه بگیره! چند ماه پیش یه دختره رو دید و ازش خوشش اومد. حالا پیش خودت باشه! به روش نیار! هرچند خودش بهت حتماً می گه! خلاصه از یکی خوشش اومد. شال و کلاه کردیم و رفتیم خواستگاری خونه شون! چایی از گلومون پایین نرفته بود که پدر دختره پرسید آقا زاده شغلشون چیه؟! فریبرز گفت، پرسید چقدر حقوق می گیرین؟ اونم گفت. پرسید خونه دارین؟ گفت نه، پرسید ماشین دارین؟ فریبرز گفت پدرم داره، یه تعارف کرد که میوه پوست بکنیم! بعد یه نگاهی به زن و دخترش کرد! همونجا فهمیدم جوابمون می کنه! بعد شروع کرد از اوضاع و احوال مملکت صحبت کردن تا نیم ساعت گذشت و خیلی با ادب و تربیت گفت که پسر من این حقوق شما به اجاره خونه نمی رسه! بقیه ی زندگی رو چیکار می کنی؟! فریبرزم گفت یه کار نیمه وقت پیدا می کنم! تا اینو گفت پدره نه گذاشت و نه ورداشت و گفت حتماً مسافرکشی! صورتم گُر گرفت! از خجالت! نمی دونم می دونست یا نه که فریبرز و باباش با ماشین کار می کنن! حتماً فریبرز به دختره گفته صبحا باباش با ماشین کار می کنه و عصر اونا! دیگه چی داشتیم بگیم؟! یه خرده بعدش پدره یه فکری کرد و بازم با احترام گفت چشم! ما فکرامون رو می کنیم و بعداً خدمتتون تلفن می زنیم! ماهام بلند

شدیم و تشکر و اومدیم بیرون! دم در پدره فریبرز رو کشید کنار و یه چیزی در گوشش گفت که صورت فریبرز شد مثل لبو! سوار ماشین که شدیم، باباش پرسید چی در گوشت گفت؟! فریبرز یه پوزخند زد و جواب نداد! دم خونه که رسیدیم زبونش وا شد! پدره بهش گفته بود پسرم من خودم برای اینکه چرخ زندگی بچرخه، روزی سه چهار ساعت تو یه آژانس کار می‌کنم! گفته این برای من که خونه و زندگی دارم بد نیست و یه جوری خرج و مخارجم با هم جفت جور می‌شه اما برای تو کار نمی‌شه! برو یه فکر اساسی برای خودت بکن!

بچه‌م تا یه هفته تو خودش بود! از شرکت که می‌اومد، می‌رفت تو اتاقش و جز واسه دستشویی بیرون نمی‌اومد! این جیگرم آتیش گرفته بود! این در و اون در زدم و از این سراغ بگیر، از اون سراغ بگیر، یه دختر رو پیدا کردم که بریم خواستگاریش و بچه‌م کمتر غصه بخوره! قبول نکرد که نکرد! گفت دیگه اصلاً نمی‌خواد زن بگیره! اینم از داستان ما!

«بعد رفت تو آشپزخونه با یه سینی خوشگل و دو تا فنجان خوشگل‌تر، اومد بیرون و یه چایی خیلی خوش طعم عالی برام آورد که خیلی بهم مزه داد و معده‌ای رو که از گرسنگی بهم چسبیده بود، از هم جدا کرد!

چایی دوم رو که خوردم از جام بلند شدم و گفتم بعداً می‌آم می‌بینمش و فعلاً کار دارم. هر چند خانم لسانی خیلی دلش می‌خواست بمونم و یه خرده با فریبرز صحبت کنم! یعنی در واقع

نصیحت که مجانی بود و همه به همدیگه می کردند! حالا یا درست یا غلط! بیچاره خبر نداشت که خودم چقدر به این نصیحت های مجانی درست یا غلط احتیاج دارم و اومده بودم چند تا از فریبرز بگیرم! دم در تازه یادش افتاد که اجازه بده منم درد دل کنم! پرسید:

- راستی خودت چطوری؟ مامان اینا چطورن؟

- خوبن، ممنون.

- کار و بار چی؟

- ای! یه جوری میگذره!

- شکر خدا!

«اومدم بپرسم شما از شادی خبری دارین یا نه که دیدم نپرسم بهتره! اگه ازش خبری داشت که بین اون همه صحبت حتماً بهم گفته بود!»

ازش خداحافظی کردم و گفتم بعداً به فریبرز زنگ می زنم و از پله ها اومدم پایین و اومدم تو خیابون و راه افتادم طرف ماشین و یه خرده بعد رسیدم بهش و سوارش شدم و راه افتادم.

دیگه باید کجا می رفتم! صبح از خونه اومده بودم بیرون تا الآن! گرسنه و خسته! کاری هم که از پیش نبرده بودم! دیگه نمی دونستم کجا باید برم و سراغ کی! کاشکی فرناز الآن اینجا بود! خواستم بهش تلفن کنم اما می دونستم حتماً رفته پیش رویا. خیلی با هم دوست بودن! خیلی هم عجیب بود که از جریان سگتهی سامان خبر نداشت! اکثراً با هم بودن حالا یا همدیگه رو می دیدن و یا تلفنی با هم صحبت می کردند! رویا دختر خیلی

خوبی بود! یعنی هست! تو جریان خواستگاری از فرناز هم خیلی کمک کرد! حالا الآن اینطوری شده و من تو زرد از آب در اومدم، بماند! اون کار خودش رو کرد!

همون روزی که رفتم دفترخونه! روزی که قرار بود بریم و در و دیوار رو تزیین کنیم! با فرناز!

نزدیکای ساعت دو بود که اومد. اومده بود به ما سر بزنه! وقتی فهمید فرناز چه بلایی سرم آورده خندید و جلوی من صداش کرد و گفت "انقدر مهرداد رو اذیت نکن! پسر خیلی خوبیه! من تضمینش می‌کنم!" که فرنازم خندید و گفت «یه خرده از زیر کار در روئه!»

راستم می‌گفت! یعنی حواسم به کار نبود! تمرکز نداشتم! فکرم پیش فرناز بود! خجالتم که از یه طرف نمیداشت حواسم رو جمع کنم! دو تا از دوستاش اومده بودن برای کمک و منم جلوی اونا دست و پا مو گم می‌کردم!

صبح که رسیدم دفترخونه، دیدم سه تایی اونجان. نیم ساعت بیست دقیقه‌ای بود که رسیده بودن! با یه عالمه چیز! بادکنک و از این کاغذهای رنگی که برای جشن تولد می‌زنن به دیوار و خیلی چیزای دیگه! داشتن با مسئول اونجا کلنجار می‌رفتن! اینا می‌خواستن بادکنک‌ها و کاغذها رو بزنن به دیوار اتاق عقد و یارو نمیداشت! می‌گفت در و دیوار رو سوراخ سوراخ می‌کنین! وقتی من اومدم، جبهه‌مون قوی شد و یه چیزی به یارو دادم که دیگه حرف نزد و ما شروع کردیم! اون دو تا دوستش با هم و من و فرنازم با

هم. اونا اون طرف اتاق رو قرار شد درست کنن و ما این طرف رو. سفره‌ی عقدم که جمع کرده بودن و قرار بود اون یکی رو بیارن! دوتایی شروع کردیم کاغذرنگی‌ها رو به دیوار بزنینم. یه سرشون به لوستر وسط اتاق و سر دیگه‌شون به دیوار و یکی دو تایی رو که زدیم، آروم بدون اینکه اون دوتا دوستاش بشنون گفتم»

- فکر کردین؟

- آره!

«هم خوشحال شدم و هم ترسیدم! چهره‌ش نشون نمی‌داد که جواب خوبی برام داشته باشه! خیلی معمولی بود!»

- خب؟!

- خب چی؟

- گفتین فکر کردین!

- آهان! دو رنگ کاغذه! یکی در میون می‌زنیم! قشنگ‌تره!

«یه خرده مکث کردم و گفتم»

- منظورم این نبود!

- لطفاً سر اینو بگیرین و بیچونین!

«سر کاغذ رو داد دستم منم پیچوندم!»

- یواش! اینقدر نه! یه کمی!

«یه کمی پیچوندم»

- خوبه! کافیه! لطفاً ببرین اون طرف دم دیوار.

«بردم. خودشم اومد نزدیک دیوار و فاصله مون با دوستاش زیاد شد. دوباره آروم گفتم»

- در مورد درخواستم.

- می شه اینو با پونز بزنین اینجا؟

«سر کاغذ رو ازش گرفتم و با پونز زدم به دیوار»

- لطفاً این طرفشم به لوستر وصل کنین!

«رفتیم طرف لوستر. رفتم رو صندلی که دستم برسه»

- اینجا! اونجا نه!

- ببخشین چه فرقی داره؟

- اینجا بهتره.

- کج نمی شه؟ اونجا بزمن صاف تر می شه ها!

- اینجا بهتره!

- چشم! همینجا وصل می کنم!

«یه لبخند زد که نزدیک بود از بالای صندلی پرت شم پایین!

دوستاش که داشتن نگاهم می کردن، زدن زیر خنده!»

- خوبه؟

- عالی شد! مرسی!

«از رو صندلی اومدم پایین. یه کاغذ دیگه برداشت. می تونست

همونجا وسط اتاق درستش کنه اما رفت ته اتاق که با دوستاش

که این طرف بودن فاصله داشت! فهمیدم مخصوصاً این کارو کرد

که من بتونم راحت باهاش حرف بزمن.

زود رفتم کنارش و یواش گفتم»

- من دیشب اصلاً نتونستم بخوابم!
- «اونم آروم گفت»
- منم نتونستم بخوابم!
- جدی؟!
- آره، هوا خیلی گرم بود!
- «نگاهش کردم که سر کاغذ رو داد دستم و گفت»
- اینم لطفاً بیچونین! مثل اون یکی!
- «بیچوندم که گفت»
- زحمت این یکی ام می کشین؟!
- «صندلی رو آوردم و رفتم روش و تا خواستم سر کاغذ رو با پونز به دیوار وصل کنم گفت»
- اینجا نه، اونجا!
- می ره پشت درها! در رو باز کنن می گیره بهش و پاره می شه!
- نه، اونجا خوبه! لطفاً!
- چشم! اونجا وصل می کنم!
- «سر کاغذ رو با پونز وصل کردم. کاغذ رفت پشت در.»
- خوبه؟
- عالیه!
- «از صندلی اومدم پایین و آروم گفتم»
- منظور از اینکه گفتم دیشب خوابیدم گرمی هوا نبود! استرس داشتم!
- «اونم آروم گفت»

- منم! همه‌ش فکر امروز بودم! خیلی هیجان داشتم که زودتر صبح بشه و بیاییم اینجا و اتاق رو تزیین کنیم!
«دوباره نگاهش کردم که گفت»

- حالا اون یکی رو بزنیم!

- باشه، چشم!

«رفتم اون یکی کاغذ رو بردارم که گفت»

- این یکی زیاد نرفته پشت در؟!

«مات نگاهش کردم که گفت»

- در باز شه، پاره می‌شه‌ها! یه خرده باید این طرف‌تر می‌زدین! همونجا که من گفتم!

«یه نگاه به کاغذرنگی که پشت در بود کردم و گفتم»

- بعله! من یه خرده زیادی اون طرف زدم! الان درستش می‌کنم!
«مرسی، یه نفرین حواله‌ی وارد کننده‌ی این کلمه‌ی مرسی تو فرهنگ فارسی کردم! البته اون حتماً به این قشنگی آداش نمی‌کرده که پدر آدمو دربیاره»

رفتم رو صندلی و جای کاغذ رو عوض کردم و از همون بالا گفتم»

- خوبه؟

- عالیه!

«زود از رو صندلی پریدم که وقتی می‌گه مرسی، اون بالا نباشم که پرت بشم پایین!»
- مرسی!

- خواهش می کنم!
- حالا این یکی!
- «یه کاغذ رنگی دیگه برداشتم و دوباره آروم گفتم»
- منظورم هیجان امروز نبود! یعنی بود اما نه به خاطر تزئین اتاق! به خاطر یه چیز دیگه!
- «اونم آروم گفتم»
- منم! همه ش تو این فکر بودم که سفره ی عقدی که سفارش دادیم، به موقع می آرن یا نه! می شه اینو بیچونین؟
- «یه نفس عمیق کشیدم و گفتم»
- البته!
- «کاغذ رو پیچوندم که گفتم»
- اینم بغل اون یکی، به لوستر وصل کنین! لطفا!
- «فکر نکنم کلمه ی لطفاً رو دیگه کسی وارد فارسی کرده باشه!
- حتماً از اول توش بوده! حالا نه با این اعجاز و ظرافت و شیرینی!»
- اینجا خوبه؟
- نه! نه! اونجا!
- اون طرف لوستر؟
- همونجا!
- چشم!
- «وصل کردم و زود اومدم پایین و منتظر مرسی شدم که
- گفت»

- این که رفت پشت لوستر!
- «یه نگاه به لوستر کردم و گفتم»
- بعله، درسته! من وصلش کردم اون طرف لوستر!
- نه، اونجا! لطفاً.
- «چند تا حبه قند رفت تو دهنم و تند رفتم رو صندلی و کاغذ رو از اون طرف لوستر باز کردم و بستم این طرف»
- خوبه!
- عالیه!
- «همونجا رو صندلی ایستادم! به درک که بعد از مرسی پرت می شدم پایین!»
- مرسی!
- «صندلی چپ شد اما زود پریدم پایین! دوستاشم زدن زیر خنده! انگار شده بودم دلفک اینا! به درک! بذار بخندن! عروسی یه دیگه! باید خندید! به هر چیز! چه بهتره که عامل خنده من باشم!
- اومدم دوباره در مورد جواب حرف بزنم که گفت»
- دو تا ردیف دیگه ام بزنیم خیلی قشنگ می شه!
- «دو تا ردیف دیگه م زدیم! یعنی زدم! اونجا نه، اینجا! بعد زدم اونجا نه، اینجا! که بعد دوباره باز کردم و زدم اینجا نه، اونجا!
- شکر خدا دیگه قشنگ شد! یعنی تمام!
- رفت کنار اتاق ایستاد و کاغذها رو تماشا کرد! با لبخند! منم رفتم کنارش ایستادم و کاغذها رو تماشا کردم! داشت به اثر

هنری که ایجاد کرده بودیم نگاه می‌کرد! دیدم الآن بهترین موقع برای حرف زدن! آروم گفتم»

- نمی‌خواین جوابم رو بدین؟

- چی گفتین؟

- همونکه دیروز گفتم!

«تو چشمام نگاه کرد! این دفعه دو تا لیوان چایی داغ ریختن

رو سرم!»

- بادکنک‌ها مونده‌ها! باید باد بشن!

- اگه بادشون کنم، جوابم رو می‌دین؟

«یه لبخند دیگه که زد گفتم»

- کجان؟! بادکنک آ کجان؟

- تو همون جعبه!

«تند در جعبه رو باز کردم و نفسم رو آماده! چند دقیقه بیشتر

به جواب نمونه بود!»

- چندتان؟!

- صدتا!

«درجا خشکم زد!»

- صدتا؟! چرا انقدر زیاد؟!

- قشنگ می‌شه!

- یعنی من باید صدتا بادکنک رو باد کنم؟!

- نه! صدتا رو نه!

«خیالم راحت شد و یه نفسی کشیدم که گفت»

- پنج تا ده تا اضافہ گرفتیم کہ اگہ بعضیاشون سوراخ بود کم نیاد! همون نود تا کافیه!

- ببخشین! نودتا بادکنک باد بشه کہ اینجا دیگہ جا برای کسی نمی‌مونه!

- نه، کوچیکن!

«یہ نگاہ بہ جعبہ بادکنک‌ها کردم اما چارہ نبود! آیندہی من بستگی بہ باد بادکنک‌ها داشت! اولی رو برداشتم کہ گفت»
- مرسی!

«نفسی رو کہ آمادہ کردہ بودم برای باد کردن بادکنک، از چشم و گوشم اومد بیرون و یہ مرتبہ بادم خوابید! یہ لبخند دیگہ بہم زد و رفت پیش دوستاش و منو با صدتا بادکنک تنها گذاشت! اولی رو گذاشتم تو دهنم و باد بکن! اما مگہ باد می‌شدن! همچین کلفت و ضخیم بودن کہ انگار قرار بود توپ چرمی بسازن وسطش پشیمون شدن و کردنش بادکنک!

بدبختی این بود کہ کوچیکم نبودن! پدر سگا هر کدوم رو کہ باد می‌کردم می‌شد اندازہی دو تا توپ بسکت! تو دلم چہ فحشایی کہ بہ سامان ندادم! نکرده بود یہ تلنبہ با این بادکنک‌ها بفرستہ! ده تایی اول رو کہ باد کردم، سرگیجہ گرفتم!

ده تایی دوم احساس بی‌وزنی کردم!

ده تایی سوم خیال می‌کردم بادکنک‌ها دارن منو باد می‌کنن!
ده تایی چهارم، فرناز کنارم ایستادہ بود اما من نہ می‌تونستم باهاش حرف بزنم و نہ اصلاً می‌خواستم کہ حرف بزنم!

ده تای پنجم تو یه عالم خلسه و عرفانی بودم! داشتم با بادکنک ها راز و نیاز می کردم! راز و نیاز که نه! خواهش و تمنا و التماس! فقط کافی بود که زحمت به خودشون بدن و یه نفس عمیق بکشن و شیکمشون رو باد کنن اما نمی کردن و حتماً باید من توشون فوت می کردم! حالا آبی ها خوب بودن! منطقی و ملایم و نرم و نازک! امان از قرمزها!! همچنین در مقابل فوت من مقاومت می کردن که انگار تن و بدنشون از چرم الاغ بود!

ده تای شیشم رو که تموم کردم دیگه نه من فرناز و دوستاش رو می دیدم و نه اونا منو! اتفاق شده بود بادکنک باد کرده! درست مثل این جاهایی که تو شهربازی بچه ها تو فیلم ها نشون می دن که استخر توپه و بچه ها می پرن توش و می رن زیر توپ ها و دیده نمی شن!

با همت و جدیت رفتم سراغ ده تای هفتم که مستخدم دفترخونه اومد و گفت»
- سفره عقد رو آوردن!

«دختر همه یه جیغ از خوشحالی کشیدن و هفت هشت ده تا بادکنک بلند شد رو هوا که مستخدمه یه نگاه به من کرد و تا حال و روز منو دید گفت»
- با دهن باد کردی؟!!

«سرمو همونجور که مشغول باد کردن بودم تکون دادم که گفت»

- اینجا کمپرسور بود! مخصوص باد کردن بادکنک! «یه نگاه بهش کردم و به باد کردن بادکنکه ادامه دادم که

- شونه‌هاشو انداخت بالا و رفت! فرناز اومد پیشم و گفت»
- خدا منو بکشه! کاش یه سوال کرده بودم!
 - «همونجور که بادکنک رو باد می‌کردم گفتم»
 - خدا نکنه!
 - می‌دونم واقعاً سخت بود! کاش پرسیده بودیم!
 - اینجوری اصالت داره! الآن قسمتی از وجود خودم رو درون بادکنک‌ها حس می‌کنم! تمام فضای اینجا الآن زنده‌س و با من ارتباط داره!
 - دیگه باد نکنین! کافیه! جا دیگه نیست!
 - دست خودم نیست! عادت کردم به باد کردن!
 - «سه تایی اومدن و فرناز به زور بادکنک رو از دست من گرفت و اون یکی جعبه‌ش رو از بغلم برداشت و اون یکی شروع کرد با در جعبه منو باد زدن و گفت»
 - سگته نکنه خوبه! ببین چقدر صورتش سرخ شده!!
 - «فرناز که ترسیده بود گفت»
 - خوبی؟!
 - عالی! احساس بی‌وزنی می‌کنم! یه حالت روحانی و عرفانی بهم دست داده! چیزایی تو این اتاق می‌بینم که قبلاً نبود!
 - «دوباره سه تایی زدن زیر خنده! چه عیبی داره! عروسیه دیگه! باید خندید!
 - کمک کرد از جام بلند شدم. زانوهام خشک شده بود! آروم برد منو کنار پنجره و گفت»
 - یه خرده نفس بکش! الآن برات یه چایی می‌آرم!

«سرم رو از پنجره کردم بیرون و تا کمر دولا شدم! سه تایی ریختن و گرفتم که گفتم»

- نترسین! می‌تونم پرواز کنم! سبک سبک شدم! مثل بادکنک!
«بازم زدن زیر خنده! احساس می‌کردم چشم‌ام داره از حلقه می‌زنه بیرون! لپ‌هام کش اومده بود و بزرگ شده بود! اندازه‌ی طالبی!

اون روز سفره‌ی عقد رو چیدیم! یعنی چیدن! من فقط پیلی پیلی می‌خوردم و تو هپروت بودم!

سفره‌ی عقد که تموم شد حال منم کمی جا اومد فقط نسبت به بادکنک آلرژی پیدا کرده بودم! از هرچی باد و بادکنک تو دنیا بود بیزار شده بودم! بدبختی اینکه اتاق پر بود از بادکنک و نفس من! اما رشادتی به خرج داده بودم! سازندگی! احساس می‌کردم من رییس یه ارگان دولتی‌م و کشورم رو ساختم! حالا اگرچه با باد! خلاصه بخودم افتخار می‌کردم و هر لحظه انتظار تشویق داشتم! بعد از چیدن سفره دیگه اونجا کاری نداشتیم. دوستاش خداحافظی کردن و رفتن و من و فرنازم از دفترخونه اومدیم بیرون که بهش گفتم»

- من کارم رو انجام دادم! حالا نوبت شماست!
«خندید و گفت»

- قرارمون صدتا بادکنک بود!

- نودتا! ده‌تاش یدکی بود!

«دوباره خندید و گفت»

- باشه! نود تا! هنوز سی تا مونده!

- بیست و نه تا! آخری رو هم باد کردم که گفتین کافیه!
- خب! بیست و نه تا!
- «راه افتادم طرف دفترخونه که با تعجب گفت»
- کجا؟!
- برم بیست و نه تای دیگه رو هم باد کنم و پیام!
- «خندید و اومد دنبالم و با خودش گفت»
- دیگه اتاق جا نداره!
- تقصیر من چیه؟! من باد می‌کنم میذارم تو اتاق سر دفتر!
- «بازم خندید و همونجوز که منو با خودش می‌برد گفت»
- حالا بریم!
- می‌خوان همینجوری، اندازه‌ی باد بیست و نه تا، رو هوا فوت کنم!
- «دوباره خندید! هم‌ش می‌خندید و من بدبخت عاشق‌تر می‌شدم!»
- با ماشین اومدین؟
- بعله!
- کجاست؟!
- «رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم که گفتم»
- نمی‌خوان به قول‌تون وفا کنین؟
- «جدی شد و گفت»
- نباید یه همچین انتظاری داشته باشین!
- انتظار ازدواج با شما؟!

- نه، جواب! یعنی به این زودی!
- چند تا دیگه بادکنک باید باد کنم؟!
- دیگه بادکنکی نیست! زمان می‌خواد!
- یعنی چه جوری؟! بشینم و صبر کنم؟!
- «سرش رو تکون داد!»
- چه مدت؟!
- معلوم نیست! انقدرکه من به نتیجه برسم! شاید یک هفته، شاید یک ماه، شاید یک سال!
- خب شما چه جوری به نتیجه می‌رسین؟
- با شناخت شما!
- چه جوری منو می‌شناسین؟
- با ارتباط با همدیگه!
- «نگاهش کردم! یه مرتبه بی اختیار مثل دیوونه‌ها زدم زیر خنده! ذوق زده شده بودم! با لبخند نگاهم کرد و گفت»
- کجای ارتباط خنده داره؟
- ذوق کردم! یعنی باز می‌تونیم همدیگه رو ببینیم؟!
- تا حدودی!
- یعنی ممکنه این حدود شامل ناهار امروزم بشه؟!
- «روش رو کرد اون طرف و گفت»
- شاید!
- ببخشین، شاید یعنی چی؟! ساعت سه بعدازظهره و من دارم از گرسنگی می‌میرم! انقدرم فوت کردم که دیگه باد ته ریه‌هام

نمونده و باید حتماً یا پنج شیش تا نوشابه‌ی گازدار بخورم یا دم
یه پنچرگیری نگه دارم و دو تا باد به خودم بزنم تا فرورفتگی‌ها
و چروک‌های پوستم صاف بشه!
«زد زیر خنده و گفت»

- نه، همون نوشابه‌های گازدار بهتره! بریم یه جا ناهار بخوریم.
«باورم نمی‌شد! با حالت تردید گفتم»
- راست می‌گین توروخدا؟!

«با لبخند سرش رو تکون داد که گفتم»
- تو رو خدا بذارین دست‌تون رو ماچ کنم! بذارین پاتون رو ماچ
کنم! بذاریت سرتون رو ماچ کنم! بذارین...
- آهای! کافیه دیگه! بقیه‌ش باشه برای بعد از ازدواج! البته اگه به
نتیجه رسیدم!

- چشم! چشم! کجا برم؟! من الآن انقدر حال و روزم خرابه که
مغزم کار نمی‌کنه! شما دستور بدین، من اجرا کنم!
«چه روز خوبی برای من شد! از صبح با فرناز بودم! اگرچه
شصت و یک بارکنکم رو باد کردم که بعداً برام خاطره شد! هم
برای من، هم برای فرناز! ناهارم که با هم بودیم! همه‌ش حرف
زدیم! یعنی اون هی ازم سوال می‌کرد و من جواب می‌دادم.

بعد از ناهار، رسووندمش دم خونه‌شون. قرار بعدی دیگه عقد
سامان اینا بود که بازم دیدمش! خوشگل و ناز!
چند ساعتی که اونجا بودیم و بعدش همگی شام رفتیم بیرون.
شام عقد و عروسی! یه جا رو قبلاً رزرو کرده بودیم! در تمام این

مدت، فرناز کنارم بود! و همین منو بیشتر عاشقش کرد! می‌رفت دنبال انجام یه کار و بعدش که تموم می‌شد، یه جوری یا به یه هوایی خودشو می‌رسوند به من! حالا با هر بهانه‌ای! منم می‌رفتم دنبال انجام یه کار و بعدش بدون بهانه می‌رفتم کنارش! تقریباً همیشه با هم بودیم! چقدرم چیز یاد گرفتم! یعنی در هر مورد، فرناز برام توضیح می‌داد!

«حلقه رو که بر می‌داری، باید مواظب باشی از دستت نیفته! خوب نیست! بعد باید بکنی تو انگشت دست چپ عروس! این یکی!»
و من نگاه می‌کردم!

«عسل رو که می‌خوان دهن همدیگه بذارن باید کم باشه! با انگشت یه کوچولو عسل بردارن که رو لباس‌ها نچکه! اینجوری!»
اما فقط نمایشش بود و وقتی من دهنم رو برای انگشتش باز کردم، خندید و دستش رو کشید کنار!

«تور عروس رو باید دو دستی و آروم از صورتش کنار زد!»
خیلی آروم! نگاه کن!»
نگاه کردم که گفت
«بعدشم که باید...»

یه مکث کرد و بعد از باید، هیچی نگفت! اما من این یکی رو می‌دونستم! یعنی یادگرفتم که تور عروس رو باید آروم و با احتیاط و دودستی از رو صورتش بالا زد و بعدش می‌دونستم باید چی بشه!

«موقع راه رفتن، داماد باید مواظب باشه که پاش رو روی لباس عروس نذاره! چون عروس داره حرکت می‌کنه و ممکنه پایین لباس پاره بشه!»

زود پاهامو جمع و جور کردم که بهم خندید!
«عروس باید یه قدم جلوتر از داماد حرکت کنه، یعنی نیم قدم! داماد باید کنار عروس یه کوچولو عقب‌تر باشه! این قدر!»
و کنار من ایستاد و یه کوچولو جلوتر!

«داماد نباید عروس رو تنها بذاره و مثلاً بره با دوستاش سلام و احوالپرسی کنه! هر جا می‌رن باید با هم برن!»
یه کوچولو بهش نزدیک شدم! یعنی من تو رو تنها نمیذارم! نگاهم کرد و خندید! داشتم برای خودم تمرین می‌کردم که موقع عروسی خراب نکنم!

«همون جور که لباس عروس سفیده، کت و شلوار دامادم باید مشکی باشه! رنگ دیگه لوسه! اون جلوه‌رو نداره!»
یکی دو تا فروشگاه هاکوپیان رو می‌شناختم که کت و شلوارم رو از اونجا می‌خریدم! خوب بود! باید یه سری بهشون می‌زدم! فکر می‌کردم که باید کم‌کم خودمو آماده کنم! باید... وای خدا لعنت کنه اون راننده‌ای رو که الکی بوق برای مردم می‌زنه!
کجا بودم؟! این ماشین پشتی چرا دستش رو گذاشته رو بوق و ول نمی‌کنه?!

از تو عروسی و عقد و آموزش، خودمو رسوندم به زمان حال! با بوق ممتد ماشین پشتی و دو سه تا متلک که نثارم کرد!

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که الآن مدتی بود سبز شده و
من هنوز اسیر رنگ قرمز شدم!

سریع حرکت کردم که دیگه کار از متلک به فحش و بد و بیراه
نکشه! اصلاً متوجه نشدم که چه جوری رسیدم اینجا! نزدیک
خونه‌ی فرناز اینا بودم!

کمی جلوتر، پیچیدم تو کوچه‌شون و نرسیده به خونه‌شون، یه
جا پارک کردم، می‌دونستم اگه تلفن کنم یا Message بدم جواب
نمی‌ده! باید می‌دیدمش، حتما! خدا کنه خونه باشه!

پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم و رفتم دم خونه‌شون و
زنگ زدم. همیشه خودش آیفون رو جواب می‌داد! اگه خونه بود!
کمی بعد صدای پدرش رو شنیدم!

- به به! مهرداد خان! بفرمایین، بفرمایین!

«و در رو باز کرد! عجب احمقی هستم من! اینجا اومدم
چیکار؟! معلومه که فرناز تو این موقعیت رویا رو تنها نمیذاره!
حداقل چند ساعت پیشش می‌مونه! حالا من تنهایی چیکار کنم؟!
همیشه وقتی می‌اومدم اینجا، فرناز خونه بود و هوام رو داشت!

آروم در رو باز کردم و رفتم تو! خونه‌شون شمالی بود و اول
باید از حیاط رد می‌شدی تا به ساختمون برسی و بعدش پله‌ها و
آسانسور و طبقه‌ی دوم. دکمه‌های آسانسور رو زدم.

بعد از شب عقد و شام، انگار سال‌ها همدیگر رو می‌شناختیم
تقریباً همه چیز برای ازدواج‌مون آماده بود! البته به نظر من!

دو سه هفته بعدش بود که فرناز با خونواده‌ش صحبت کرد و
من با خونواده‌م! اون رفت جریان رو به پدر و مادرش گفت و منم
به پدر و مادرم!

جالب اینکه هم پدر اون و هم پدر من مخالفت کردن! همون اول کار!
پدر اون برای فرناز یه جوونی رو در نظر گرفته بود که یه
آپارتمان پنجاه متری تو ساختمونای نواب داشت! حالا اگرچه با
اقتساط طولانی! پدر منم دختر یکی از دوستاش رو برای من در
نظر گرفته بود که با یه صحبت و قول و قرار غیر رسمی، گفته
بود یه آپارتمان کوچولو به دخترش می‌ده که با شوهر آینده‌ش
توش زندگی کنن! برای تضمین تداوم ازدواجمون!

این وسط من و فرنازم که هیچ‌کاره بودیم!
فرداش که همدیگه رو دیدیم، هیچ کدوم مون جرات نداشت
جریان رو به اون یکی بگه! هر دومونم اصرار داشتیم که بفهمیم
جریان صحبت کردن چی شده و به کجا رسیده!
بالاخره اول فرناز گفت و بعد من!

اولش هر دو ناراحت بودیم و اون آماده‌ی گریه کردن و من
آماده‌ی سیگار روشن کردن و حرص خوردن! اما یه مرتبه هر دو
زدیم زیر خنده! حالا نمی‌دونم خنده‌ی عصبی بود یا یه خنده‌ی
معمولی! خنده‌ی شادی که نبود! اما خنده‌ی عصبی‌ام نبود!
یه خنده‌ی جای گریه!

اما ما مقاومت کردیم! چندماه! تا بالاخره هر دو رضایت دادن!
هم پدر اون و هم پدر من! یعنی مجبور بودن! فرناز به مادرش

گفته بود جز با من با هیچکس ازدواج نمی‌کنه و منم به پدرم گفته بود جز با فرناز با کسی ازدواج نمی‌کنم!

یه مراسم خواستگاری و یه جشن نامزدی کوچیک گرفتیم و قرار شد شیش ماهی با هم نامزد باشیم و بعدش ازدواج کنیم!

که فعلاً تا این تاریخ، یک سال از اون شیش ماه گذشته! آسانسور رسید و درش رو باز کردم و رفتم توش و دکمه‌ی طبقه‌ی دوم رو زدم! چقدر سریع رسید بالا و ایستاد.

در رو باز کردم که دیدم پدر فرناز جلوی در ایستاده! با یه لبخند رو لبش! از اون لبخندها که از صدتا اخم بدتره! مادرشم پشت سر پدرش ایستاده و نگران! با چشما و چهره‌ی نگران! حدس زدم چه اتفاقی می‌خواد بیفته! و حق داشتم! یعنی پدرش حق داشت!

سلام کردم و رفتم جلو و باهاش دست دادم و بعدش سلام و احوالپرسی با مادرش که مهربون بود و نگران! کفشامو در آوردم و رفتم تو. چند دقیقه بعد وسایل پذیرایی از داماد آینده آماده شد! در حد امکان!

یه ظرف میوه و یه ظرف شکلات! بلافاصله چایی تازه دم که به معده‌ی بهم چسبیده، خیلی کمک می‌کرد! مخصوصاً با شکلات! کمی که گذشت و احوال خودم و پدرم و مادرم، دو سه بار پرسیده شد! موقع واکندن سنگ‌ها از همدیگه بود و پدرش شروع کرد!

- خب مهرداد خان چه کردین شما؟!

«دلم نمی‌خواست بهش دروغ بگم! درست نبود!»

- صادقانه بگم، هیچی!

«لحظه‌ی اول عصبانی شد و اون لبخند صدف‌بار بدتر از اخم از روی لباس محو شد! آماده هر چیزی بودم اما یه لحظه بعد آروم‌تر شد و گفت»

- ممنون که حقیقت رو صادقانه گفتی! اما حالا باید چیکار کرد؟!

«نمی‌دونستم چی باید بگم، پس چیزی نگفتم و سکوت کردم!»

- ببین مهرداد خان، تو چقدر فرناز رو دوست داری؟!

«با یه تأخیر»

- خیلی! خیلی زیاد!

- خب، شکر خدا!

«یه سیگار روشن کرد و یه اشاره‌م به من کرد که یعنی می‌تونم سیگار بکشم که نکشیدم. سکوت فضا رو پر کرد! یه جو آماده برای یه تصمیم‌گیری قطعی و خیلی مهم!

بیچاره مادرش برای اینکه این جو رو عوض کنه یا مثلاً شوهرش رو از چیزی که می‌خواد بگه منصرف کنه، شروع به تعارف کرد!»

- مهرداد جون میوه بخور! الان یه چایی دیگه برات می‌آرم! تو یه پرتقال پوست بکن تا برات یه چایی دیگه بیارم! ببخشین که آمادگی پذیرایی نداشتم!

«از جاش بلند شد که شوهرش با لحن نیمه تند گفت»

- خانم بشین بذار به کارمون برسیم!

«اما اون توجه نکرد و فنجون منو برداشت و گذاشت تو سینی و رفت تو آشپزخونه! نمی‌تونست شاهد این بحث و واکندن سنگ‌ها از همدیگه باشه!»

- ببین مهرداد جون، تو مطمئنی که می‌تونی فرناز رو خوشبخت کنی؟!

«یه صحبت مردونه و صادقانه!

باز کمی سکوت و فکر کردن!»

- نمی‌دونم!

- خدا اموات رو رحمت کنه که حقیقت رو می‌گی! تو این یکی واقعاً ما شانس آوردیم که تو جوون راستگویی هستی!

«آروم یه تشکر کردم! انگار این تنها حسن و امتیاز من بود!»

- مردونه بگو! اگه واقعاً ممکنه که تو این ازدواج به فرناز لطمه بخوره، آیا انقدر دوستش داری که مانع خوشبختیش نشی؟!

«بازم فکر کردم! بعدش آروم سرم رو تکون دادم! خیلی سخت بود! می‌فهمیدم منظورش چیه! یعنی اینکه برم کنار و راه رو برای اون پسر که یه آپارتمان پنجاه متری تو ساختمونای نواب داره، اگرچه با اقساط طولانی باز کنم! دری وری گفتن و صغری کبری چیدنم فایده نداشت و درست نبود! صحبت مردونه و صادقانه بود! اینکه بگم معلوم نیست که با فلانی خوشبخت بشه و عشق یه نوع خوشبختیه و من و فرناز عاشق همدیگه‌ایم و آینده رو هیچکس ندیده و ممکنه من خیلی پولدار بشم و این چیزا جاش نبود! طرف یه آپارتمان داشت که من نداشتم! والسلام!»

- خدا خیرت بده که حداقل انسانی!

«خب! اینم شد دومین حسن و امتیازم!»

- اگه واقعاً دوستش داری، بذار بره دنبال زندگیش! بذار خوشبخت بشه! فکر نکن حال تو رو نمی فهمم! به جون خودش که می فهمم چه حالی داری! فکرم نکن که باهات دشمنی دارم یا ازت خوشم نمی آد! بخدا، به روح پدرم قسم که اصلاً اینطوری نیست! اما مهرداد جون من یه پدرم! بذار خودت پدر بشی تا بفهمی من چی می گم! من نمی تونم ناراحتی و بدبختی دخترم رو ببینم و هیچ کاری نکنم! شماها با هم خوشبخت نمی شین! از همین الانش معلومه! یه روز با هم آشتی هستین و سه روز قهر! چرا؟! مشکل باهم دارین دیگه! یعنی با هم نه! با دنیا! با روزگارا! با این اوضاع و احوال امروز! من نمی گم گناه از توه! مشکل از جای دیگه س! اما این مشکل وجود داره و یقه ی شماها رو گرفته! یه حقوق داری چندرغاز! یه ماشین داری که امروز فردا به خرج می افته و یه لنگش تو خیابونه و یه لنگش تو تعمیرگاه! دیگه چی؟! هیچی؟! درسته؟!

«تایید نکردم اما حرفش درست بود!»

- حقوق جفت تون اندازه ی یه اجاره خونه نمی شه! چه جوری می خواین با هم زندگی کنین؟! با چی؟! پس فردا که این عشق یه خرده سرد شد، دعوایا شروع می شه! اون به تو سرکوفت می زنه و تو به اون! اون می گه اگه زن فلانی شده بودم خوشبخت بودم و تو به اون می گی اگه دختر فلانی رو گرفته بودم خوشبخت

بودم! شنیدم یه دختری هست که اگه باهاش ازدواج کنی یه آپارتمان پشت قبالهش هست! خبر دارم!

«معلوم شد این صحبت‌ها با کس دیگه‌ای هم شده!»

- به خدا این عشق و عاشقی‌ها مال دوران جوونی و خامی یه! شیش ماه که بگذره می‌شه نفرت! می‌شه بیراری! چون پول وسط نیست! چون فشار به آدم می‌آد!

چرا می‌خواین بدبخت بشین! هم اون هم خودت؟! خدا شاهده زندگی شوخی بردار نیست! بازی نیست! قصه نیست!

پس فردا که اجاره خونه عقب افتاد دیگه عشقی نمی‌مونه! همه‌ش می‌شه دعوا و قهر و بعدشم خدا نکرده طلاق! چی خدا نکرده؟! حتماً طلاق و جدایی! قبول داری این حرفا رو؟!

«بازم تایید نکردم و فقط سکوت!»

- حالا من تو رو به وجدان خودت واگذار می‌کنم! اگه واقعاً دوستش داری نشون بده! نشون بده که مردی! نشون بده انسانی! منم یه عمر دعاگوت می‌شم! توام مثل پسر منی! والا به پیغمبر راضی نیستم که توام بدبخت بشی! می‌دونم چقدر فشار داره بهت می‌آد! می‌دونم خیلی برات سخته که یه همچین تصمیمی بگیری اما بیا و غیرت کن و دل این پیرمرد رو نشکون! دل این مادر بیچاره رو نشکون! تو نمی‌دونی هر دفعه که با فرناز حرفتون می‌شه و این دختر می‌آد خونه، چقدر گریه می‌کنه می‌ره تو اتاقش و در رو می‌بنده و گریه می‌کنه! فکر می‌کنه، ما نمی‌فهمیم! خدا شاهده این جیگرم آتیش می‌گیره! این مادر انگار اسفنده رو آتیش! اون وقت

بعدش می‌ره صورتش رو می‌شوره و از این کرم مریم آ می‌ماله به چشم و چارش که ما مثلاً نفهمیم گریه کرده! تو آخه چه جوری دلت راضی می‌شه کسی رو که دوست داری زجر بدی! اگه واقعاً در خودت اینو می‌بینی که دست به زانوت بگیری و کمر راست کنی و این دختر رو خوشبخت کنی، بسم الله! بفرما! مثل خیلی‌ها بزن به یه کار! منم پشتت هستم! برو جلو! اما واقعاً اون آدم هستی؟! اگه بودی که تو این یه سال و نیم کرده بودی! پس نمیتونی عزیزم! نمیتونی پسریم! نمیتونی قربونت! فقط کاری که کردی، این دختره طفل معصوم رو بلاتکلیف نگه داشتی! خدا رو خوش نمی‌آد! آقایی کن بذار بره دنبال زندگیش! جوونمردی کن و بذار بره دنبال زندگیش! ایشالا توام خیر می‌بینی! یعنی حتماً می‌بینی! کسی که دل یه پدر و مادر رو شاد کنه، خدا دل خودش و پدر و مادرش رو شاد می‌کنه! تو سر سفره‌ی پدر و مادر بزرگ شدی عزیزم! تو دستت تو سفره‌ی پدر و مادرت رفته پسریم! فرق می‌کنی با آدم نون حروم خورده! پدر تو با شرافت زندگی کرده و نون در آورده! «دوباره سکوت و کلماتی که رو هوا بودن و دور سرم می‌چرخیدن! صداقت، مردونگی، نون حلال خوردن، دوست داشتن، خوشبختی، بدبختی، بلاتکلیفی، نداری، طلاق و هر چیزی که گفته شد و هنوز اثرش روی تکتک ذرات موجود در هوای دور سرم بود و همینجوری دور سرم می‌چرخیدن!

یه سیگار روشن کردم پدرشم همین طور. نصف که شد
خاموشش کردم و از جام بلند شدم. همینجوری که نشسته بود،
سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد!
آروم گفتم»

- چشم!

«بعد رفتم طرف در آپارتمان! مثل برق از جاش بلند شد و
دنبالم اومد! دیگه صورتش پر از اخم نبود! یه برق تو چشمش
می دیدم!

حداقل یکی رو از خودم راضی کرده بودم!
خواستم کفشامو بپوشم که دولا شد و جلوم جفت شون کرد!
از خجالت مردم! چه آدم بدی بودم!
زود پوشیدمشون و همونجور که از در می رفتم بیرون، آروم
گفتم»

- از طرف من تشکر و خداحافظی کنین!
«صبر نکردم که مادرش از آشپزخونه بیاد بیرون که حتماً
نمی اومد! اون و چایی دیگه که اصلاً نیومد بیرون!
طرف آسانسور رفتم! حتی یک ثانیه هم نمی خواستم اونجا
باشم!

رفتم طرف پله ها که شنیدم گفت»

- شیر مادرت حلاله پسر! ایشالا خوشبخت بشی!
«از پله ها اومدم پایین! مثل برق! سه تا پله یکی!

خودمو انداختم تو کوچه و رفتم طرف ماشین و سوارش
شدم!

بغض گلومو گرفته بود و دلم می خواست گریه کنم!

دیگه جایی نداشتم برم! یعنی جایی ام نبود که برم!

باید برمی گشتم خونه!

اونجا می تونستم گریه کنم!

تو حموم! زیر دوش!

آدم وقتی زیر دوش گریه کنه، وقتی می آد بیرون کسی
نمی فهمه!

یعنی شاید!

شاید می فهمن و به روی آدم نمی آرن!

می شه بهانه کرد که آب رفته تو چشم و سرخ شده!

حالا هرچی!

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم! با سرعت!

دلم می خواست خیلی چیزا پشت سرم جا بمونه و بهم نرسه!

بغضم رو با آب دهنم قورت دادم پایین!

حالا خیلی مونده بود تا برسم خونه و برم حموم و زیر دوش

گریه کنم!

خیلی چیزا داشت زجرم می داد! تو دلم انگار خالی شده بود و

یه چیزی مثل خوره، ریزه ریزه همه چی رو می خورد!

وقتی فکر می کردم که دیگه فرناز رو نمی بینم، دلم می خواست
همین دقیقه، آخرین دقیقه از زندگیم باشه و همین نفس آخرین
نفسم!

یاد قولی افتادم که بهش داده بودم!
هر اتفاقی که بینمون افتاد همدیگه رو ول نکنیم و تنها نذاریم!
زده بودم زیر قولم؟!
نه، زده بودم! منکه مشکلی نداشتم! می تونستم ده سال دیگه
همینجوری با فرناز باشم! نامزد! نامزدهای جاودانه! حالا نه تا
ابد، تا چند سال که بتونم خودمو جمع و جور کنم!
نه، زیر قولم زده بودم!
گذشت کرده بودم! فداکاری!
برای کسی که دوستش داشتم!
پدرش ازم خواست! گفت اگه دوستش داری بذار بره دنبال
زندگیش!

منم میذارم بره دنبال زندگیش!
گذاشتم بره تا خوشبخت بشه! با اون پسره که یه آپارتمان
پنجاه متری تو ساختمونای نواب داره! اگرچه با اقساط طولانی!
حتماً پدرش یه چیزایی بیشتر از ما میدونه! چهارتا پیرهن
بیشتر از ما پاره کرده!

همون موقع که تصمیم گرفتم مانع خوشبختیش نشم و چشم
گفتم، می دونستم چقدر برام سخته! چقدر سخته که فرناز نباشه!
می دونستم چقدر دوستش دارم!

همون موقع می دونستم نه الان که تو ماشین نشستم و قول
دادم که بذارم خوشبخت بشه!

همون موقع می دونستم دارم چیکار می کنم!
آدم تا وقتی کسی رو داره، کمتر به یاد لحظاتی می افته که
باهم گذرونده!

چه بد چه خوب!
اما به محض اینکه از دستش می ده، تمام اون لحظات جلو
چشماش رژه می رن و زجرش می دن!
مثل الان!

لعنت به من که بیعرضه ام و نمی تونم یه زندگی تشکیل بدم!
شاید می تونم اما می ترسم!
برم بمیرم بهتر نیست؟!
خاک تو سرت کنن مهر داد! آدمی واقعاً؟ از اون بچه هایی
خجالت بکش که هفت هشت سال شون بیشتر نیست و با یه دسته
فال حافظ تو خیابونا می گردن و کلی پول در می آرن! از اونام
کمتری؟!!

چه گذشتی کردی؟! چه فداکاری ای؟!
می تونستی همونجا که پدرش گفت دست به زانو بگیر و کمر
راست کن، می گفתי باشه، می کنم! اما ترسیدی! ترسیدی و فرناز
رو تنها گذاشتی!

شهامت قبول مسؤولیت رو نداشتی!

دلت رو خوش کن که براش فداکاری کردی که وجدانت عذابت
نده!

واقعاً ته دلت چی هست؟! می خواستی از دستش راحت بشی؟!
بهت چسبیده بود؟! مثل سریش؟!!

واقعاً می خواستی باهاش ازدواج کنی یا فقط حرفش رو
می زدی و گذاشته بودیش سرکار؟!!

حتماً همینطوره! اگر غیر از این بود، به خاطرش تن به هر
کاری می دادی؟! تو که تافته ی جدا بافته نیستی! توام یکی مثل
بقیه ی جوونای این مملکت!

اما قدم از قدم برنداشتی!

قدم که برنداشتی هیچی، فکرشم نمی کردی! یعنی می کردی اما
فقط یه لحظه و بعدش فراموش می کردی و فقط وقت
می گذروندی!

برات مهم نبود! فرناز رو که داشتی! گاهی قهر می کرد و بعدش
یه تلفن بهش می زدی و آشتی!

تو که نمی فهمیدی اون چی می کشه! اون و خونواده اش!
اصلاً فکر می کردی که وقتی با هم قهر می کنین، اون می ره تو
خونه و گریه می کنه؟! اصلاً به ذهن تم رسیده بود؟!!

تو چی؟! وقتی باهات قهر می کرد، آخر آخرش دو تا سیگار
می کشیدی و یادت می رفت که چی شده!

همیشه بخاطر چی حرف مون می شد و قهر می کرد؟!!

بخاطر بی عرضگی تو، بخاطر بی مسؤولیتی تو!

واقعاً آدم مزخرفی هستی!

همون بهتر که دست از سرش برداری و راحتش بذاری!
تو لیاقت یه همچنین دختر خوب و خوشگل و خانمی رو نداری!
اما فرناز چی می‌شه؟!

نظرش، حقش!

خودش حق رأی نداره؟!

دوباره شروع نکن! می‌خوای بزنی زیر قولت آدم بدقول؟!

نه، نمی‌زنم! اگه بخواد می‌آد سراغم!

از شهر که فرار نمی‌کنم!

هستم، اگه بخواد هستم!

شایدم نخواد! شایدم تا حالا نخواسته و تو رودربایستی
مونده؟!

معلوم می‌شه! اگه بخواد هستم!

ولی بازم خاک تو سرت کنن!

اگه نمی‌دونی بدون! به آدمایی مثل تو می‌گن بی‌غیرت!

شایدم بی‌شرف!

بیشتر گاز دادم و سرعتم رو بیشتر کردم! مخصوصاً

می‌خواستم این دو تا کلمه‌ی آخر بهم نرسه!

یه خرده بعد رسیدم جلوی خونه و ماشین رو کمی پایین‌تر

پارک کردم!

موبایل رو در آوردم و شماره‌ی فرهاد رو گرفتم.

- سلام مهرداد جان!

- سلام!
- خوبی عزیزم؟
- ای!
- پیداش کردی؟!
- نه!
- «سکوت کرد که گفتم»
- فرهاد یه خواهشی دارم!
- بگو مهر دادجان، هر کاری در توانم باشه برات انجام می دم!
- می خوام اگه شد، عصر بعد از شرکت پیام اونجا! سر بساط!
- «یه لحظه مکث کرد و بعد گفت»
- حتماً! حتماً! هر وقت که بخوای!
- یعنی همه چیز جوریه؟
- همه چیز! مطمئن! فقط بگو از کی می خوای شروع کنی؟!
- از همین فردا!
- عالیه!
- چه ساعتی پیام؟
- هفت خوبه! وقتی اومدی، کم کم بهت فن و رموزش رو یاد می دم! اولش اینکه باید استتار کنیم!
- «بعد خندید!»
- ممنون فرهاد جون! ایشالا بتونم جبران کنم!
- این حرفا چیه؟ جبران برای چی! خوشحال می شم بتونم کمکی بهت بکنم! واقعاً!

- ممنونم فرهاد جون!
- منتظرم! فردا ساعت هفت بعد از ظهر، همونجا که همدیگر رو دیدیم!
- «بازم تشکر کردم و تلفن رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم و رفتم طرف خونه.
- تا رسیدم، دیدم مادر دم در، رو پله‌ها نشسته!
- چشمش که به من افتاد از جاش بلند شد و اومد جلو و گفت»
- پیداش کردی؟!!
- «نمی‌دونستم چی باید بهش بگم! رفتم جلوتر که دوباره گفت»
- پیداش کردی مادر؟!!
- «بغلش کردم و ماچش کردم و گفتم»
- بازم می‌رم دنبالش می‌گردم!
- «ناامیدی رو تو چشماش دیدم!»
- شما اینجا دم در چیکار می‌کنین؟!!
- «یه آهی کشید و گفت»
- با پدرت دعوا شد اومدم اینجا تا تو بیای!
- بیا بریم تو مادر! بیا بریم!
- شادی چی می‌شه پس؟!!
- «یه نگاه دیگه بهش کردم و آروم گفتم»
- تنهایی نمی‌شه رفت دنبال شادی و پیداش کرد! باید همه با هم بریم دنبالش!!!
- «بعد بغلش کردم و با خودم بردمش خونه.

پدرم هنوز همونجور که قبلاً نشسته بود نشسته بود!
نشسته بود و داشت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد!
شاید اونم منتظر بود!

منتظر شادی!

اما چرا داشت تو آسمون رو نگاه می کرد!
حتماً از زمین مایوس شده بود!
از زمین و زمینی ها!

رفتم و لباسامو در آوردم و رفتم حموم و دوش آب رو باز
کردم و رفتم زیرش ایستادم!

حالا وقتش بود که بغضم رو خالی کنم!
زیر دوش که بعداً معلوم نشه گریه کردم!
سرخي چشمامم برای اینه که آب و صابون رفته توش!
همونقدر زیر دوش موندم که باید گریه می کردم!
و همونقدر گریه کردم که باید می کردم تا سبک بشم!
بعد اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم!
دیگه طرف کامپیوتر نباید برم!
تو هر فایلیم یه دنیا خاطره س!
عکس ها و خاطرات!

خاطرات اون دختر قشنگی که دلم رو برد و هنوز برده و پیش
خودش نگه داشته!

و الآن توی دلم خالیه!

خالی و خالی!

دلم و تمام وجودم!
یه قرص خوردم و رفتم خوابیدم!
تا صبح!
هیچی نفهمیدم!
اما چرا، فهمیدم!!
یه خواب بود! یه صدا بود!
یه صدا تو خواب!
یا شایدم تو خواب نبود!
اما هرچی بود یه صدا بود!
چشمامو یه خرده باز کردم و یه صدای «هووم» از گلویم در
آوردم!
باید «هووم» می‌گفتم و گرنه مامان پتو رو از روم می‌کشید!
صدا دوباره اومد!
چشمامو بیشتر باز کردم!
- پاشو مهرداد! شادی نیست!
«از جام نیم‌خیز شدم و همونجور که پتو رو بخودم
می‌پیچیدم، مامان رو نگاه کردم و آروم گفتم»
- چی؟!
«اما یادم افتاد که شادی نیست!
و من باید برم دنبالش بگردم!
اما این بار تنهایی!
چون فرنازم نیست!

و تمام روز رو وقت ندارم دنبالش بگردم!
چون هم باید شرکت برم و هم عصری پیش فرهاد!
یا شاید اصلاً نباید دنبال شادی برم و پیدااش کنم!
شاید بهتره صبر کنم تا اون برگرده و منو پیدا کنه!
یعنی ما رو پیدا کنه!»

پایان